

قضیه خامض تبلیغ

کریم امامی

برای کتاب و سایر قضایا

زمزمه‌هایی از چهارراه کتابی (۱۰)

www.adabestanekave.com

تبلیغ برای کتاب

در برابر رکود شدیدی که بر بازار کتاب حاکم شده است یک آدم با حُسن نیت ولی معصوم ممکن است بپرسد: «چرا برای فروش کتاب‌ها تبلیغ نمی‌شود؟» پرسش خوبی است. راستی چرا ناشران برای فروش کتاب‌های‌شان دست به تبلیغات جانانه نمی‌زنند؟ اگر می‌شود برای یک سماور معین روی تابلوهای خوشگل یک‌شکل در صد نقطه تهران آگهی کرد و فروش سماور را از ده به صد رسانید چرا برای فروش کتاب نمی‌شود؟ می‌شود، ولی... ولی... و صدهای ولی دیگر... اولین ولی! کتاب غیردرسی کالایی است با بازار نسبتاً محدود و مخاطبان نسبتاً معین. اگر قرار باشد برای تبلیغ کتاب در به اصطلاح رسانه‌ها یعنی رادیو و تلویزیون و مخصوصاً تلویزیون آگهی کنیم (مسئله تأمین بودجه آن فعلاً به کنار) در میان مخاطبان چندین میلیونی آنها جمع انبوهی حضور دارند که اصلاً به کتاب علاقه مند نیستند، پس مقدار زیادی از بودجه‌ای را که صرف می‌کنیم به هدر داده‌ایم. موردی را به یاد بیاوریم. در روزگار دیگری رئیس مؤسسه انتشارات فرانکلین ملعون شخصاً بانی انتشار مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه شده بود، از نویسنده‌ای شریف ولی ناشناخته که اتفاقاً از منسوبان آقای بسیار محترم و ذی نفوذی بود. رئیس مزبور برای خود شیرینی تصمیم گرفت تبلیغ مفصلی برای کتاب بکند، و مبلغی در حدود نیم میلیون تومان اوایل دهه ۱۳۵۰ را هم از بودجه مؤسسه فرانکلین به این کار اختصاص داد. و از آن پس یک ماه تمام صبح و شب در رادیو و تلویزیون جار زدند که فلان کتاب را (اجازه بدهید عنوان کتاب و نام نویسنده را درز بگیریم) بخرید!! نتیجه کار چه بود؟ فروشی در حدود یکهزار نسخه بیشتر از تعدادی که اگر برای کتاب هیچ تبلیغی صورت نمی‌گرفت؛ که مقدار این فروش خود به خود در آن اوان معمولاً هفتصد تا هشتصد نسخه طی شش ماه اول بعد از انتشار بود. پس حاصل صرف

پانصد هزار تومان برای ایجاد «باد هوا»، اضافه فروشی معادل ده هزار تومان بود!

در حقیقت اگر تلویزیون به تنهایی می توانست نشریات را به فروش برساند تماشای آن دوران و فروش این ایام باید در جمع نشریات صاحب اولین تیراژ می شدند. پس تبلیغ با پوشش وسیع و تأثیر آتی به کار کتاب نمی آید؛ حتی درج آگهی در روزنامه های به اصطلاح کثیرالانتشار هم ممکن است پوشش و هزینه ای بیش از حد لزوم داشته باشد. آنچه تا حدی مؤثر است تبلیغ با تأثیر طولانی (یعنی چاپ آگهی) در نشریات اختصاصی است که خوانندگان آنها خریداران بالقوه کتاب مورد تبلیغ باشند.

تا به حال مؤثرترین نوع تبلیغ برای کتاب در ایران تبلیغ شفاهی بوده است، یعنی اولین کسانی که کتاب را می خواندند، اگر از آن خوششان می آمد در جمع اطرافیان خود برای کتاب تبلیغ می کردند، و این تبلیغ دهان به دهان به گوش علاقه مندان دیگر می رسید. که البته برعکس آن برای کتاب های بد نیز صادق بود. همین تبلیغ شفاهی بود که ده ها هزار نسخه از آلبوم عکس سرزمین ما ایران را ظرف مدت کوتاهی به فروش رسانید. یک خط آگهی در مطبوعات برای آن دیدید؟ کتاب های پرفروش خود به خود به فروش می روند و در واقع نیازی به تبلیغ ندارند. تبلیغ مؤثر آن است که بتواند کتاب های میان مایه را به فروش برساند.

دومین نوع تبلیغ اظهار نظر منقدین و حمایت مطبوعات و رادیو و تلویزیون است، به شرطی که مقارن انتشار کتاب انجام بگیرد. در گذشته مواردی را سراغ داریم که اظهار نظر پُرشور یک منتقد باعث جلب توجه علاقه مندان به کتابی شده و نویسنده آن را در مسیر شهرت قرار داده است، مثلاً کتاب شوهر آهو خانم افغانی. در حال حاضر یا اظهار نظر منتقدان مؤثر نیست و یا دیر می رسد و تا برسد تبلیغ شفاهی تکلیف کتاب را روشن کرده است. و گاه اتفاق می افتد که برعکس، حملاتی که به کتاب می شود به قدر و قیمت آن در چشم خوانندگان می افزاید و خریداران را برای تهیه آن حریص تر می کند.

سومین نوع تبلیغ همان راه های معمولی است که ناشران ما تا به حال می رفته اند، مثل درج آگهی های محدود در مطبوعات یا چاپ پوستر و یا تهیه بروشور و فهرست انتشارات و غیره. این نوع تبلیغ در حد معینی مؤثر است و زمانی به حد اکثر باروری می رسد که به شکلی - فهای و هماهنگ با توزیع وسیع کتاب انجام بگیرد. در عین حال چون اختیار این نوع تبلیغ در دست ناشر است عملی ترین شکل کار نیز هست، و بنابراین اگر قرار است برای کتابی تبلیغ شود از همین نوع آن باید استفاده کرد.

برای اجرای یک برنامه تبلیغاتی در وهله اول نیاز به بودجه داریم. این بودجه باید جزئی از هزینه های تولید کتاب باشد و از طریق فروش کتاب جبران بشود. ناشر از محل دیگری نمی تواند

و نباید خرج تبلیغ کتاب‌هایش را بدهد. قیمت‌گذاری دولتی دهه ۱۳۶۰ جایی برای تبلیغ در هزینه‌های تولید کتاب در نظر نمی‌گرفت. حالا که قیمت‌گذاری بار دیگر در دست ناشران است، باید چیزی برای تبلیغات و روابط عمومی در هزینه‌های کتاب منظور کنند. و مقصود من از «چیزک» چیزی بین ۲ تا ۵ درصد بهای اسمی تیراژ است. شاید بد نباشد اگر همین دو درصدی را که جناب لاریجانی، وزیر جدید ارشاد، به ناشران بخشیده‌اند صرف تبلیغ کنیم. ببینیم این دو درصد بهای تیراژ چقدر می‌شود و چه امکاناتی را به ناشران می‌دهد.

دو درصد فیلمنامه مسافران بیضایی، ۳۰۰۰ نسخه فی ۱۵۰ تومان، می‌شود ۹۰۰۰ تومان، که به عنوان بودجه تبلیغاتی صفر است و شاید فقط با آن بتوان یک نوبت یک آگهی دوستونی در نشریه مهربانی چون کلک درج کرد. خوشبختانه مسافران نیاز چندانی به تبلیغ ندارد ولی برای کتاب‌های لاغری که نویسندگان و شاعران جوان پی در پی به خرج خودشان چاپ می‌کنند چه می‌توان می‌کرد؟

دو درصد بهای تیراژ ترجمه کتاب جدید آقای نیکسون، فرصت را دریابیم، ۳۰۰۰ نسخه فی ۳۰۰ تومان، می‌شود ۱۸۰۰۰ تومان.

دو درصد بهای تیراژ کتاب دکتر احمد متین دفتری، خاطرات یک نخست‌وزیر، ۵۰۰۰ نسخه فی ۵۵۰ تومان، می‌شود ۵۵۰۰۰ تومان.

دو درصد بهای تیراژ آلبوم جدید کامران عدل، بازارهای ایرانی، ۵۰۰۰ نسخه فی ۲۵۰۰ تومان، می‌شود ۲۵۰ هزار تومان.

رقم اخیر امکاناتی را فراهم می‌آورد، ولی فکر نکنید که امکانات زیادی است. اگر این رقم را به مدیر سازمان کارپی به عنوان بودجه یک برنامه تبلیغاتی پیشنهاد کنید حتماً از روی ادب و فرهنگ دوستی اظهار علاقه خواهد کرد ولی به هیچ وجه تحت تأثیر قرار نخواهد گرفت. بودجه تبلیغات کالاهای پرمصرف ارقام شش رقمی به تومان است.

پس ناشران اصلاً جای ریخت و پاش ندارند و بودجه محدودشان را باید با حداکثر صرفه‌جویی و خبرگی به کار بگیرند. و چون خودشان در کار تبلیغات خبره نیستند و استطاعت استفاده از آژانس‌های تبلیغاتی را هم ندارند شاید بد نباشد اتحادیه ناشران یک مشاور تبلیغاتی داشته باشد که همه اعضا را راهنمایی کند. کارهایی که ناشران تک‌تک یا با هم می‌توانند برای معرفی کتاب‌های خود انجام بدهند به شرح زیر است:

چاپ آگهی در نشریات تخصصی درباره کتاب‌های تازه منتشر شده یا قریب‌الانتشار. بهتر است در متن آگهی‌ها چیزی بیشتر از اسامی نویسندگان و مترجم و عنوان کتاب نوشته شود، بی‌آنکه کار به مبالغه و جملات سُست و بی‌پایه برسد. آگهی باید موقعی چاپ شود که کتاب توزیع شده

و در کتابفروشی‌ها موجود باشد.

ارسال نسخه‌های اهدایی برای نشریات و رسانه‌هایی که کتاب‌ها را معرفی و احیاناً نقد می‌کنند. ارسال نسخه‌های رایگان برای شخصیت‌های فرهنگی و مؤثر.

تهیه و چاپ بروشور تبلیغاتی برای کتاب‌های مهم‌تر و ارسال آنها با پست برای خریداران بالقوه کتاب.

چاپ پوستر تبلیغاتی برای کتاب‌های خیلی مهم یا برای مجموعه جدیدی که ناشر قصد معرفی آن را دارد. در مورد چاپ پوستر باید با احتیاط عمل کرد چون هزینه‌های لیتوگرافی و چاپ رنگی و دستمزد گرافیکست ناگهان بخش بزرگی از بودجه تبلیغاتی کتاب را خواهد بلعید بی آنکه میزان بازده این نوع تبلیغ دقیقاً معلوم باشد. با استفاده از طرح روی جلد کتاب و احیاناً از همان فیلم، اگر نه عیناً همان زینک، می‌توان مقدار قابل توجهی صرفه‌جویی کرد.

تهیه و چاپ فهرست انتشارات هر ناشر، و ارسال آن برای مؤسسات انتشاراتی، کتابخانه‌های عمومی و دانشگاهی، سازمان‌های فرهنگی و اشخاص علاقه‌مند در تهران و شهرستان‌ها. فهرست باید شامل معرفی کتاب‌های جدید و در دست انتشار و صورت کامل کتاب‌های موجود در انبار ناشر باشد. انتشار یک فهرست در هر سال امری طبیعی است و چون نمایشگاه کتاب تهران در اردیبهشت‌ماه برگزار می‌شود بهتر است فهرست جدید مقارن برگزاری نمایشگاه آماده توزیع باشد.

تهیه فهرست جامع کتابهای موجود همه ناشران، یعنی چیزی مشابه Books in Print. تهیه و نشر چنین کتابی در ایران یکی از آرزوهای قدیمی ناشران و کتابداران بوده است و تا به حال به دلایل گوناگونی تحقق نیافته. حالا با وجود کامپیوتر تهیه چنین فهرستی آسان‌تر از پیش شده است؛ روزآمد نگاه داشتن اطلاعات هم در آن کار ساده‌ای است. خوب است اتحادیه ناشران بانی تهیه این طرح شود.

در پایان اجازه بدهید ناشران بریتانیا را مثال بزنم که نه تنها همه کارهای توصیف‌شده را می‌کنند بلکه روش مخصوصی هم برای توزیع کتاب دارند که شاید ما را هم به کار آید. و آن این است که کتاب به محض صحافی، توزیع نمی‌شود، بلکه تاریخ انتشاری برای آن، مثلاً یک ماه پس از پایان صحافی، در نظر می‌گیرند و اعلام می‌کنند و در این میان تعدادی از نسخه‌های کتاب را برای کتابفروشی‌ها (برای دریافت سفارش) و مطبوعات و رسانه‌ها (برای نقد و معرفی) می‌فرستند. بعد در روز موعود نه تنها کتاب در ویتترین‌ها ظاهر می‌شود بلکه همزمان آگهی‌های آن به چاپ می‌رسد و در همان هفته در رادیو و تلویزیون و مطبوعات هم نقد و معرفی می‌شود و خلاصه از تأثیر مجموع این عوامل محیط مساعدی برای جلب توجه به کتاب و «گل کردن» آن

پدید می آید. حالا باید دید اجرای چنین برنامه‌ای در ایران برای ما تا چه حد قابل اجراست. دربارهٔ مطلوب بودن آن بنده شکی ندارم.

تعطیل آینده؟

در شمارهٔ گذشته از احتمال تعطیل بعضی نشریات و مجلات سخن به میان آورده بودیم، ولی انتظار نداشتیم اولین نشریه‌ای که خبر از تعطیل می‌دهد ماهنامهٔ وزین آینده باشد. اتفاقاً آینده نشریه‌ای است که از کمک یک بنیاد خیریهٔ علاقه‌مند به گسترش زبان فارسی و فرهنگ ایران (موقوفات شادروان دکتر محمود افشار یزدی) هم برخوردار است و با دامنهٔ وسیع آشنایی‌ها و مراودات مدیر فاضل آن ایرج افشار، نه از نظر تهیهٔ مطلب و مقاله کمبودی داشته است و نه از نظر تعداد دریافت‌کننده و مشترک. معه‌ذا ایرج افشار در آخرین شمارهٔ آینده خبر داد که به علت ناراحتی چشمان خود تصمیم به تعطیل گرفته است. اسباب تأسف است، و آرزو می‌کنیم با بهبود عارضهٔ کسالت هر چه زودتر موجبات ادامهٔ انتشار آینده فراهم آید.

دربارهٔ خدمات ایرج افشار به کتابداری و کتابخوانی در ایران گفتنی بسیار است و در این مختصر هر چه بنویسیم حق مطلب ادا نخواهد شد. کافی است که بگوییم کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران از یادگارهای اوست و ماهنامهٔ راهنمای کتاب در یک دورهٔ درخشان به سردبیری او منتشر می‌شد. فهرست انتشارات افشار، اعم از مقاله و کتاب و کتابشناسی در مقولات نسخ خطی و تاریخ قاجاریه و ایرانگردی از صدها عنوان تجاوز می‌کند و بی‌شک هر شخص دیگری جای او بود از حاصل عمری چنین پُربار احساس رضایت می‌کرد.

دقت کنید، با این چند جمله نمی‌خواهم پروندهٔ ایرج افشار و مجلهٔ آینده را ببندم و کنار بگذارم. ایرج افشار هنوز آدمی است کاری و توانمند که باید علاقه‌مندان به تاریخ و نسخه‌شناسی را همچنان از بار و بر خود بهره‌مند سازد. اما این را هم بگوییم که از خون جوان غافل نباید بود و در این دوران پُرهیاهو که انجام هر کار کوچکی در حروفچینی و چاپخانه و صحافی مستلزم چند بار مراجعه و مقداری گریه و زاری یا جنگ و دعواست، برای تداوم امور به وجود همکاران جوان چاره‌جوی «این‌روزگاری» نیاز است و سردبیری یک نشریه کار پُرزحمتی است که برای خودش از هیچ کار تمام‌وقت دیگری کمتر نیست.

کتابهای کامپیوتری در ایران

دوست سفرکرده مجید روشنگر در کلک ۲۸ نوشته بود که کتاب‌های کامپیوتری (یا «لاکتاب» به قول او و احتمالاً non-book به قول انگلیسی‌زبانان) وارد بازار ینگه دنیا شده‌اند و کار

در حدی توسعه پیدا کرده که بعضی از ناشران بزرگ را هم به خود جلب کرده است. عرضم به خدمت شما، در ایران خودمان هم مدتی است بعضی از این نوع کتاب‌ها گوشه چشمی نشان داده‌اند، از جمله فرهنگ ناطق فرانکلین که معنی و تلفظ واژه‌های انگلیسی مورد نظر را در طرفه‌العینی به نظر و سمع شما می‌رساند و یک نوع دیسک‌های فشرده از پیش ضبط‌شده که در حرفه CD-ROM خوانده می‌شوند و هر کدام می‌توانند مقدار «وحشتناکی» مطلب چاپ‌شده، مثلاً دوره کامل بریتانیکا، را در خود جای دهند. فعلاً برای استفاده از این نوع کتاب‌های کامپیوتری، علاوه بر دارا بودن کامپیوتر مجهز، به بودجه‌ای معادل ۵۰ هزار تومان، یا بیشتر، نیاز است.

حسن چنین کتاب‌هایی در مقایسه با کتاب سنتی کاغذی اولاً صرفه‌جویی در جا و مکان نگاهداری کتاب‌هاست و ثانیاً امکان دسترسی سریع به مطالب و نیز امکان استفاده از صدا و تصاویر متحرک در کنار یا لابلای مواد چاپی.

شتابزدگی در ترجمه

جدیدترین پدیده بازار کتاب برگزاری مسابقه‌های از پیش اعلام‌نشده‌ای است برای ترجمه کتاب‌های داغ منتشرشده در اروپا و امریکا که در ایران هم خواستارانی به تعداد کافی داشته باشد. بیشتر این نوع کتاب‌ها مستقیماً به تاریخ معاصر ایران مربوط می‌شوند، مثل آخرین سفر شاه (شوکران) یا گفتگوهای محرمانه من با شاه (امیر اسدالله علم)، ولی بعضی کتاب‌های پرفروش نوع دیگر هم ممکن است آنقدر جاذبه داشته باشند که بر سر آنها دعوا بشود و چند تیم مترجم و حروفچین و چاپچی و صحاف را به فعالیت شتاب‌آلود وادارد تا کتاب سرانجام به بازار برسد. موردی از این دست کتاب اسکارلت است، دنباله «رسمی» بربادرفته. گفتیم «رسمی» برای اینکه بازماندگان خانم مارگرت میچل که هنوز حقوق نشر رمان معروف را در اختیار دارند نگارش دنباله داستان را رسماً به یک خانم نویسنده اهل جنوب به نام الکساندرا ریپلی سفارش داده‌اند. اگر نویسنده دیگری قصد چنین کاری را داشت و موفق به کسب مجوز از صاحبان حق نمی‌شد طبعاً نمی‌توانست از اسم کتاب و شخصیت‌های بربادرفته استفاده کند و در غیر این صورت سر و کارش با احضاریه و دادگاه می‌افتاد.

حالا در ایران خودمان، به سعی مترجمان و ناشران و توزیع‌کنندگان تیزچنگ دو ترجمه اسکارلت در بازار کتاب‌ها به شانه به شانه می‌سایند و هر دو هم به لطف خریداران نه‌چندان نازک‌بین و نکته‌سینج به فروش می‌روند، و چند ترجمه دیگر هم در حدی که ما خبر داریم در جاهایی از منازل و مراحل تولید هستند.

اما حقیقتاً از این همه ترجمه شتابزده ناویراسته چه چیزی نصیب ادب فارسی می‌شود؟ یک ترجمه خوب که در فرصت کافی (اقلاً شش ماه تا یک سال به جای یک ماه) به دست مترجم قابل انجام شده باشد و با ویرایش دقیق و حروفچینی مطلوب روانه بازار شود حتماً ارجح است. ولی تا به درک این حقیقت ساده نایل آییم و ترتیباتی بدهیم که ناشران بتوانند اجازه ترجمه انحصاری آثار را کسب کنند یکی دو دهه راه خواهد بود. همین حالا برای بردن مسابقه چه می‌توان کرد؟

آقای کتابنده گفتند بنده می‌دانم ولی نمی‌گویم. تابنده اصرار کرد که قربانت گردم، جماعت پیوسته سؤال می‌کنند؛ عنایتی بفرمایید. آقای کتابنده فرمودند دانایی توانایی است؛ تو می‌خواهی ما معلوماتمان را همین جور مفت و مجانی تحویل این حضرات بدهیم، بعد خودمان کنار گود بنشینیم و سماق بمکیم؟ تابنده به الحاح گفت ای استاد، شما یا باید خودتان به معلوماتتان عمل بفرمایید و مسابقه ترجمه را ببرید و یا اینکه راهش را به ما نشان بدهید تا رفقای ما عمل کنند و از این رهگذر فیضی نصیب آنها بشود.

آقای کتابنده سرانجام رضایت دادند راهنمایی‌هایی بکنند، به شرط آنکه تابنده این دستورالعمل‌ها را در ملاء عام در اختیار همه رقیبان و حریفان بگذارد تا همگی در شرایط مساوی مبارزه کنند، و او هم چنین کرد:

- (۱) نسخه دستنوشته کتاب مورد نظر را قبل از چاپ به دست بیاورید.
- (۲) اگر موفق نشدید، نمونه‌های حروفچینی کتاب اصلی را به دست بیاورید.
- (۳) اگر موفق نشدید، نسخه صحافی شده قبل از توزیع (advance copy) کتاب را به دست بیاورید. (آقای کتابنده افزودند که هر سه مورد قابل تحصیل است ولی هر کدام بهایی دارد).
- (۴) مترجم قابل بیابید که کامپیوترکار باشد و بتواند مستقیماً در حین ترجمه حروفچینی هم بکند.
- (۵) ویراستار کامپیوترکار به خدمت بگیرید که او هم ترجمه را روی صفحه نمایش کامپیوتر ویرایش کند.

- (۶) دیسکت حروفچینی را با جدیدترین چاپگر لیزر نه روی کاغذ که روی ورقه شفاف چاپ کنید. همین می‌شود فیلم شما و اجرت و زمان عکاسی را صرفه‌جویی می‌کنید.
- (۷) در آینده می‌توانید از دیسکت مستقیماً روی زینک بروید.

- (۸) بقیه مراحل چاپ و صحافی فعلاً همان است که بود. با برنامه‌ریزی صحیح و ردیف بودن کار البته زودتر به نتیجه می‌رسید. اگر بتوانید از مرحله (۱) یا (۲) شروع کنید اقلأ سه ماه از رقیبان جلو خواهید بود. موفق باشید!

www.adabestanekave.com

در ایران، آیا می‌توان و پراستاری را به گونه‌ای تعریف کرد و وظایف و مسؤولیتها و شرایط و پراستار را به نحوی برشمرد که اهل فن بپذیرند و جامعه نیز بر این توافق صحنه بگذارد؟ به نظر نمی‌رسد که پاسخ مثبت باشد. مشکل اختلاف در تعریف و تعبیر و اصطلاح در کجاست؟ این مشکل علت‌های بسیاری دارد و یکی از آنها نداشتن سیاست سنجیده و مدون و پراستاری است که موضوع بحث این مقاله است.

و پراستاری، به قول بعضی؛ ویرایش به گفته عده‌ای؛ تهذیب و تنقیح به قول قدما؛ و ادیت به اصطلاح فرنگی مآبها، در کتاب و نشریات، نه در رسانه‌های دیگر، به مجموعه عملیاتی گفته می‌شود که پس از پدید آوردن (تصنیف، تألیف، تدوین، ترجمه و نظایر آن) اثری روی آن انجام می‌گیرد تا آن اثر را برای چاپ و انتشار، چه به صورت کتاب، چه به شکل مقاله در نشریه، و چه در قالب مکتوب دیگر، متناسب و آماده کند.

اگر در مراحل سیر کتاب، از پدید آوردن تا رسیدن به دست خواننده، فی‌المثل به سه مرحله قابل باشیم: (۱) پدید آوردن (۲) آماده ساختن برای چاپ و نشر (۳) چاپ و انتشار و توزیع و فروش، و پراستاری بخشی از مرحله دوم را تشکیل می‌دهد. البته گاه ممکن است دامنه کار و پراستار قدری گسترده‌تر شود و بخشی از مرحله ۱ و ۳ را نیز فراگیرد، اما این را باید جزو استثناها قلمداد کرد و قاعده این است که و پراستاری در همان مرحله میانین محدود باشد.

ویراستاران (یا به اقوال دیگر: ویرایشگران، مهذبان، منقحان، ادیتورها و غیره) علی القاعده کسانی هستند که به مسائل پدید آوردن آثار از یک سو، و مسائل چاپ و نشر از سوی دیگر آگاهی دارند. نیازها، خصوصیات و چند و چون مخاطبان و خوانندگان آثار را یا به علم و تخصص، یا به تجربه و تبخّر، کم و بیش خوب می‌شناسند و دانش و بینش خود را در خدمت انتقال و ارتباط درست قرار می‌دهند: برقرار شدن ارتباط صحیح میان پدیدآور و خواننده و انتقال درست مقصود و منظور از او به این.

صاحب نظران برای ویراستار ویژگیهای زیادی برشمرده‌اند که جای بحث درباره آنها اینجا نیست. فقط یادآوری می‌کنیم که کار ویراستار مناسب شباهت زیادی به طرز کار شیشه عینک دارد: پرتوها را طوری هدایت می‌کند که رؤیت درست انجام بگیرد. شیشه بی نقص نه از پرتوها می‌کاهد و نه بر پرتوها می‌افزاید، بلکه فقط آنها را به سمت نقطه مطلوب درست هدایت می‌کند. ویراستاری که وظیفه‌اش را خوب انجام می‌دهد هم دوست و دوستار پدیدآور است و هم دوست و دوستار خواننده. مدافع منصف و بی طرف حق و حقوق هر یک در برابر دیگری. این وظایف ممکن است ایجاب کند که ویراستار در برابر پدیدآور گاه در هیأت دادستان ظاهر شود، آن هم دادستانی سختگیر که کوچکترین تخلفی را اغماض نمی‌کند و اجازه نمی‌دهد هیچ حقی از خواننده ضایع شود. این نقش ویراستار اگر بجا و بحق ایفا شود حرجی بر آن نیست، اما اگر ویراستاری پنداشت دادستانی و وظیفه دایمی اوست و خود را در موضعی دید که همیشه مواخذ و منتقد دیگران باشد، آن وقت است که معمولاً هیأتی منفور و مبعوض به خود می‌گیرد، کابوس پدیدآوران، موجودی خشک، نادلچسب، عبوس، گریزاننده که بسا پدیدآوران عطایشان را به لقایشان می‌بخشند، از مؤسساتی که این قبیل ویراستاران در آنها کار می‌کنند روی برمی‌تابند و به جاهای دیگری روی می‌برند.

ویراستارانی هم دیده شده‌اند که نقطه مقابل اینها شده‌اند، جانب دوستی پدیدآور را گرفته‌اند و خواننده را از نظر دور داشته‌اند. این دسته از ویراستاران ممکن است محبوب پدیدآوران، و چه بسا نیز محبوب دستگاههای نشر باشند، زیرا که برای ناشر، دست کم در زمان حال و در آینده نزدیک، مشکل اقتصادی و مشکلی در روابط ایجاد نمی‌کنند. اما در حقیقت نه دوست پدیدآورند، نه دلسوز ناشر و نه مُشفق به حال خواننده، زیرا حقیقت امر که همانا گرفتن درست پیام از پدیدآور و انتقال درست آن به خواننده باشد، در این میان فدای اغراض شخصی و دوستی ظاهری شده است. از این رو این دسته از ویراستاران گذشته از آن که دوست خواننده نیستند، دوست پدیدآور هم نیستند.

اما ویراستار حقیقی چون به وظایف و مسؤولیت‌های خود آگاه است و دوستار راستین

پدیدآور و خواننده است، و هم عرصه ماقبل زمینه خود را می شناسد و هم صحنه مابعد را، حدود را مراعات می کند. و اگر در قلمروی وارد می شود از باب تجاوز به حدود، تعدی به حقوق، اظهار فضل نمایی، تسکین عقده های کهنتری، تلافی شکستها و ناکامیهای جوانی و فرابردن منزلت حرفه ای، ارزشهای شخصی و نظایر آنها نیست، بلکه دامنه فعالیتش ایجاب می کند که برای برقرار ساختن پل ارتباطی میان پدیدآور و خواننده، پایه ای از پل را در قلمرو کار پدیدآور و پایه ای دیگر را در محدوده خواننده بگذارد و نقش خود را به عنوان معمار و مهندس آثار اجرا کند: ساختن پلی محکم برای برقرار شدن ارتباط مطمئن. سیاست سنجیده و مدون ویراستاری چارچوبی فراهم می آورد که ویراستاران و ویراستاری به نقطه های کمال مطلوب نزدیک شوند و وظیفه ها و مسئولیتها در محدوده های تعیین و تعریف و شناخته شده انجام بگیرد.

ویراستاری نیز مانند هر فعالیت دیگری در معرض انواعی از خطا و کجروی است. فی المثل موارد زیادی اتفاق افتاده است - هنوز هم اتفاق می افتد و شاید بر مواردش نیز افزون شود - کسانی که کارشان ویراستاری نیست، خود را درزی ویراستاران قرار می دهند و به انواع و اقسام مقاصد شخصی و غیرشخصی و منافع خصوصی و غیرخصوصی همه کاری به اسم ویراستاری می کنند.

عده ای نیز هستند که ویراستاری را کار مهمی می دانند، چون خیال می کنند که خط زدن عبارتها و گذاشتن عبارت دیگری به جای آنها لابد خیلی بااهمیت تر از کار نویسنده یا مترجم است. یا عنوان «ویراستار» را «جامعه پسند»، «امروزی»، «شیک»، «خوش آهنگ» و... می پندارند؛ یا چون در سلسله مراتب ارزشهای شغلی دستگاه نشر ویراستار در زده بالا قرار می گیرد، پس خیلی از کسانی که در رده های پایین هستند می خواهند جای آنها را بگیرند. اما از آنجا که به دست آوردن این جایگاه از راههای مجاز و قانونی به آسانی میسر نیست، زیرا که رسیدن به مرتبه ویراستاری لازمه اش داشتن شرایطی است که تحصیل آن شرایط به تحصیلات، تجربیات، آموزشها و کارورزیهای نسبتاً طولانی نیازمند است، پس ساده ترین و کوتاهترین راه این است که از طریق به اصطلاح «انقلابی» و با روشهای به اصطلاح «مردمی» مقام ویراستاری را تصاحب کنند و داد خود را از نویسنده و مترجم و هر کس دیگری که در پدید آوردن و تولید و توزیع و خواندن کتاب نقش دارد بگیرند. کما این که سالها پیش در کشاکش انقلاب چنین حادثه ای عملاً رخ داد. در یکی از مؤسسات انتشاراتی، عده ای که کارشان نمونه خوانی (تصحیح غلطهای چاپی) بود، با مشاهده تحولات اجتماعی به این صرافت افتادند که حالا چون مردم دارند قیام می کنند و شاه و طبقه حاکم را از میان برمی دارند، پس آنها هم به پا خیزند و حساب ویراستاران را برسند و

خودشان طبقه حاکمه خودمختار دستگاه نشر را تشکیل دهند. یکی از کارهایی که اینها کردند این بود که اسم وظیفه خود را عوض کردند و به تصحیح چاپی، «ویرایش» و به مصحح چاپی، «ویراستار» گفتند. به قول ظریفی، و از آن پس یکدیگر را هم «رفیق ویراستار» خطاب کردند. خوانندگان مطمئناً با این ماجراها زیاد آشنا نیستند، زیرا که اینها بیشتر قضایای پشت پرده است و طبیعی است که تماشاگران از دعوای پشت پرده باخبر نباشند، اما کسانی که در دستگاههای مختلف نشر کار کرده‌اند، به ویژه در دوره انتقال اجتماعی و دگرگونی ارزشها، حتماً به نمونه‌های متعدّد و متنوعی از همین دست قضایا برخورده‌اند.

تخطی و تخلف فقط حرفه ویراستاری را تهدید نمی‌کند. کدام شغل و حرفه است که از تخلف مصون باشد؟ آیا هرچندگاه عکس و تفصیلات شیادانی را در روزنامه‌ها نمی‌خوانیم که خودشان را پزشک جازده و با جان و مال و ناموس مردم بازی کرده‌اند؟ این گونه تهدیدها در همه حرفه‌ها هست، اما به دلایلی در بعضی از آنها بیشتر است و در بعضی دیگر کمتر. حدود و خطوط هر چه روشن تر و دقیق تر، و نظم و انضباط واقعی در حرفه‌ای هر چه بیشتر باشد خطاها و تخلفات به همان نسبت کمتر است. آشوب و اختلال و تفرقه با بی‌نظمی، بی‌قانونی، نبودن حساب و کتاب و بی‌سازمانی و بی‌تشکیلاتی نسبت مستقیم دارد. رشته‌هایی که سابقه و سنت آموزشهای دانشگاهی دارند، داشتن امتیازات خاص علمی - تجربی را از شرایط انتخاب مسؤل برای انجام وظایف خاص می‌دانند و انجمنها یا اتحادیه‌های آنها با مجموعه قواعد و ضوابط و مقررات و سنتهایی که دارند، به غیر اهل فنّ و تخصص اجازه ورود به جرگه اهل فنّ و دخل و تصرف غیرقانونی نمی‌دهد. طبیعی است که این گونه رشته‌ها از آفتها و آسیبها بیشتر در امان‌اند، اما رشته‌هایی که از این تدابیر بهره‌مند نباشند، مانند ویراستاری، از آفتها و آسیبها مصون نیستند.

برای آن که ویراستاری در محدوده‌ای با مرزهای معین و در چارچوب قاعده و قانون انجام بگیرد، لازم است که برای این کار سیاستی مدوّن وجود داشته باشد. دامنه این سیاست را میزان توافقها و همکاریها و هماهنگیها تعیین می‌کند. گاه ممکن است محدوده اعمال این سیاست یک کشور باشد، ولو آن که چنین سیاستی مکتوب و منتشر شده نباشد، و گاه ممکن است در سازمان و تشکیلاتی واحد، حتی در یک تشکیلات، سیاست واحدی را نتوان اعمال کرد و ما در کشورمان نمونه‌های بارزی را از نوع اخیر سراغ داریم. وزارتخانه‌هایی را می‌شناسیم که ضوابط و ویراستاری در مؤسسات تابعه آنها زمین تا آسمان فرق دارد.

هر جا برای رشته‌ای یا فعالیتی آموزشهای دانشگاهی یا حتی انواعی از آموزشهای فنی -

حرفه‌ای و عملی موجود باشد، تداوم آموزش به ایجاد برنامه، پرورش استاد و دانشجو، تدوین متنهای آموزشی، تحکیم روشها، تألیف منابع جنبی و تکمیلی، و مآلاً به تفاهم بر سر اصول و رویه‌ها و استقرار و استمرار سنت می‌انجامد. کسانی که آموزش می‌بینند، چه نظری و چه عملی، هر جا که بروند و هر جا که کار کنند از آموخته‌ها مدد می‌گیرند و تفاهم و وحدت عملی از همین جا شکل می‌گیرد.

آموزش البته به تنهایی کافی نیست؛ عوامل دیگری نیز لازم است که کمک کند و مجموعاً تأثیر هدایت‌کننده، جهت‌بخش و تصحیح‌کننده خود را به جا بگذارد. برای مثال، وجود مؤسسات انتشاراتی بزرگ و رقابت جدی اقتصادی بر کیفیت انتشار کتاب تأثیر مستقیم می‌گذارد و ناشران برای حفظ و ارتقای کیفیت ناگزیرند که ویراستاران کارآموده‌ای در اختیار داشته باشند و سطح ویراستاری را نیز در حد مطلوب نگاه دارند. از این گذشته، همین عامل رقابت موجب می‌شود که برای جلب و جذب پدیدآوران کتاب تلاش شود. جلب و جذب هم بدون اعتماد پدیدآوران به ویراستاران و ضوابط ویراستاری دستگاههای نشر میسر نمی‌شود. فرق است میان پدیدآورانی که ناشر آثار خود را آگاهانه و با مقایسه از میان ناشران انتخاب می‌کنند و کسانی که از فرط استیصال اثر خود را به هر کسی که از راه برسد تحویل می‌دهند. رقابت در میان مؤسسات انتشاراتی به پدیدآوران مجال و امکان انتخاب می‌دهد. در جایی که امکان انتخاب ناشر نباشد، اصلاً نمی‌توان توقع داشت که ناشر به نکات و مسائل ویراستاری توجه کند.

سطح فرهنگ عمومی جامعه نیز بر ویراستاری تأثیر می‌گذارد. خوانندگانی که در ارزشیابی جنبه‌های مادی، ظاهری، صوری و محتوایی کتاب و نشریات دارای قوه تشخیص و تمیز باشند با انتخابهایشان ناشران، پدیدآوران و همه دست‌اندرکاران دیگر کتاب و مطبوعات را انتخاب می‌کنند. در واقع، در نهایت نظر و تصمیم و رأی خریداران است که کمیّت و کیفیت را تعیین می‌کند. برای مثال اگر خوانندگان در جامعه ما، آسان‌پسند و فاقد قوه تمیز در انتخاب کتاب و مطبوعات نباشند، کتابهای سبک، مبتذل، مطبوعات بی‌ارزش، چاپهای شلخته فروش نخواهد داشت و ناشران آنها ناگزیر به تغییر روشهای خود خواهند بود.

وجود مطبوعات بسیار و آزاد، چه عمومی و چه تخصصی، مجله‌های نقد و بررسی و معرفی کتاب هر یک به سهم خود از راه معرفی، توصیف، تحلیل، ارزشیابی و نقادی، کجرویها را به مرور اصلاح و بالمآل به بالارفتن کیفیت جنبه‌های مختلف کتاب، از جمله ویراستاری، کمک می‌کند.

فعال بودن سازمانهای علمی و فرهنگی، دانشگاهها و پژوهشگاهها، انتشار کتابهای مرجع و درسامه‌ها و دستنامه‌ها و نظایر آنها، و ضرورتی که لاجرم در اعمال هماهنگی و یکدستی و

تناسب و اختصار در آنها هست، ایجاب می‌کند که در روشها وحدت برقرار باشد و خود همین وحدت روش، تسهیل عمده‌ای در ویراستاری و تدوین سیاستهای ویراستاری است. استفاده وسیع از کامپیوتر و ضرورت‌های کار با کامپیوتر نیز فی‌الجمله بر وحدت روشها تأثیر مستقیم می‌گذارد و عامل بسیار مؤثر دیگری در کمک به تثبیت و تحکیم اصول ویراستاری و قاعده و روشمند شدن بیشتر ویراستاری است.

هر گاه این عوامل و شرایط موجود باشد، چارچوبها و ضوابط ویراستاری به دست می‌آید و در مقیاس کشور یا در محدوده زبان فرهنگی اعمال می‌شود. خطوط اصلی همین چارچوبها و ضوابط، به ترسیم خطوط اساسی سیاست ویراستاری کمک می‌کند، خواه این سیاست مدون شده و اعلام شده باشد، خواه نباشد.

حال شاید بتوان به این پرسش پاسخ گفت که چه موانع و مشکلاتی سر راه تدوین و اجرای سیاستی برای ویراستاری در ایران است؟ به نظر می‌رسد عمده‌ترین موانع و مشکلات از این قرار باشد:

- چون در ایران سیاست و برنامه مدون تألیف و ترجمه (پدید آوردن) و سیاست و برنامه چاپ و نشر موجود نیست، بنابراین ویراستاری نیز میان دو حد نامشخص و نامعلوم قرار گرفته است و محدوده وظایف و فعالیت‌های آن لامحاله نمی‌تواند روشن و دقیق باشد.

- برای ویراستاری آموزش رسمی و منظم وجود ندارد. تاکنون در چند مؤسسه انتشاراتی دوره‌های کوتاه‌مدت و غیرمستمر ویراستاری برگزار شده است، اما محدودیت این دوره‌ها، کوتاهی زمان آموزش، ثابت نبودن مدرّسان، فقدان متنهای آموزشی و مواد و مطالب خواندنی و بسیاری کمبودهای دیگر مجال نداده است که کیفیت این دوره‌ها در سطح کاملاً مطلوب باشد. و از اینها گذشته، نیاز نشر کشور به آموزشهای جدی ویراستاری به قدری وسیع و عمیق است که مشکلات موجود با تشکیل این گونه دوره‌ها حتی تخفیف هم نخواهد یافت تا چه رسد به این که گمان رود که بتوان با این قبیل آموزشها مشکل را حل کرد.

- ویراستاری در ایران انجمن علمی و حرفه‌ای یا حتی اتحادیه صنفی ندارد. جامعه ویراستاران ایران اسماً تازه تشکیل شده است و از فعالیت آن زمانی نمی‌گذرد و تا وقتی که این جامعه بتواند جای واقعی خود را باز و اعتماد همه ویراستاران واجد شرایط و پدیدآوران و سازمانهای معتبر انتشاراتی را جلب کند و آنها را به همکاری و هماهنگی وادارد، روحیه و فضای مطبوعی برای تبادل عقیده و نظر همه ویراستاران و دست‌اندرکاران سایر جنبه‌های ویراستاری ایجاد کند و به جایی برسد که مرجع بی‌طرف مطمئن و ملجأ بی‌غرض معتمد همه کسانی باشد که به رأی تخصصی، نظر فنی، آموزش حرفه‌ای، داوری قاطع و قطعی جامعه ویراستاران نیاز

دارند، راه بسیار دراز و شاید هم دشواری در پیش است. حتی قدم اول، که گرد هم آوردن بزرگان و پیشکسوتان و پیشگامان و استادان ویراستاری برای تفاهم در کلیات و اصول است، کار چندان آسانی نیست تا چه رسد به گامهای دیگر و دشوارتر.

- جایگاه شغلی و منزلت اجتماعی ویراستار در جامعه ایران معلوم نیست. بسیاری از سازمانها، حتی آنهایی که دستکم بخشی از وظایف جاری آنها ویراستاری است، نمی دانند ویراستار را در چه مرتبه‌ای بگذارند و حقوق و امتیازات شغلی او را بر اساس چه موازینی تعیین کنند. خود نگارنده شاهد بود که مدتی پیش، در یکی از سازمانهایی که شاید عمده‌ترین وظایفش را ویراستاران انجام می دهند، تعیین دستمزد ویراستار و چگونگی تطبیق سوابق خدمت او و نحوه ارتقای شغلی او با چه مشکلات عجیب و غریبی روبه‌رو بود، و باید بگویم هنوز هم هست؛ حال آن که کارکنان اداری در آن سازمان که وظیفه اصلی شان خدمت به همین ویراستاران است، و اگر ویراستار در آن سازمان نباشد اینها هیچ‌کاره‌اند، اصلاً با هیچ‌کدام از مشکلاتی که ویراستاران با آنها روبه‌رو هستند، مواجه نیستند. ابهام در منزلت شغلی ویراستار موجب شده که حق عده‌ای تزییع شود. دلسردی، سرخوردگی و بی تفاوتی از پیامدهای اصلی تزییع حق است. از ویراستاری که احساس کند جامعه ارزش کارش را نمی داند و دستگاه متبوعش حقوقش را درست مراعات نمی کند و درست نمی پردازد نمی توان توقع داشت به کار عشق بورزد، یا معرف و مبلغ حرفه‌اش باشد. از این روست که برخی مشاغل رو به ضعف و تحلیل می روند و جاذبه خود را برای جوانان و علاقه‌مندان از دست می دهند.

- ابزارهای اصلی کار ویراستار موجود نیست. برای مثال، بنایی را تجسم کنید که شاغول و تراز نداشته باشد. از بنا بدون این ابزارها چه کاری ساخته است؟ یکی از نخستین کارهایی که ویراستاران باید انجام بدهند این است که در متن، وحدت صوری برقرار کنند. فی‌المثل املائی کلمات، درست و یکدست باشد، رسم‌الخط واحد باشد، نشانه‌گذاریها درست و در جای دقیق خود باشد و نظایر آنها. همین املائی کلمات که به نظر می رسد یکدست کردن آن کار دشواری نیست، با دشواریهایی روبه‌روست که حتی ویراستاران کارکشته در تصمیم‌گیری پیرامون مواردی از آن درمی مانند. حداقل چیزی که برای تصمیم‌گیری قاطع درباره املائی کلمات لازم است، یک فرهنگ فارسی جامع و مورد وثوق اهل فن است، مانند فرهنگ وبستر امریکایی، آکسفورد انگلیسی، لاروس یا روبر فرانسوی، دودن آلمانی. و فرهنگی نظیر اینها در زبان فارسی نیست. و از این وخیم تر آن که در میان مراجع فارسی اختلاف در بعضی موارد به حدی است که مراجعه به آنها به هنگام بروز مشکل گاه سبب تشدید بیشتر اختلاف می شود تا تخفیف. بنابراین وقتی نتوان به کمک فرهنگها و مراجع مشکلات صوری را حل کرد، طبعاً حل کردن مشکلاتی که به

ساختمان نحوی زبان فارسی و ظرائف فنی انشای فارسی مربوط می‌شود، یعنی موضوعی که تقریباً همیشه مابه‌الاختلاف و مابه‌النزاع میان پدیدآوران و ویراستاران، و حتی خود ویراستاران با هم است، تقریباً ناممکن است.

- از مشکلات، و شاید اگر مبالغه‌گویی نباشد، یکی از معضلات پیچیده، آیین اخلاقی حرفه ویراستاری است. چون این نکته مسائل متعددی دارد، با تفصیل بیشتر و در مقاله‌ای جداگانه به آن خواهم پرداخت. در اینجا فقط به توضیحی کوتاه بسنده می‌کنم. آیین اخلاق حرفه‌ای، در هر شغل و حرفه‌ای، اگر درست تدوین و اجرا شود، بهترین تضمین حفظ و بقا، و روشن‌کننده روابط و مناسبات اعضاء با یکدیگر و اعضاء با دیگران است. در حال حاضر ویراستاران ایرانی عملاً هر کدام بنا به اخلاق و سلوک فردی خود با پدیدآوران رفتار می‌کنند. هر کسی که با هر ویراستاری کار داشته باشد، باید به اصطلاح، لم و قلق او را به دست بیاورد تا مشکل بروز نکند. و چون این کار نه همیشه ممکن است و نه عملی، مشکل میان ویراستاران و پدیدآوران به نوعی بیماری مزمن، بومی و لاعلاج تبدیل شده است و این هم به نوبه خود مانع دیگری سر راه ویراستاری است.

- مشکل دیگر این است که اصولاً معیارهای راه یافتن ویراستاران به مؤسسات انتشاراتی و انتخاب ویراستار در این مؤسسات برای همه روشن و معلوم نیست. وقتی حرفه‌ای یا تخصصی آموزش دانشگاهی، انجمن علمی و فنی و اتحادیه و تشکیلات صنفی ندارد، طبعاً نمی‌توان توقع داشت که در انتخاب عضو، آشناییها و مناسبات فردی دخالت نداشته باشد. و نیازی به تذکر این نکته هم نیست که این‌گونه آشناییها و مناسبات همیشه منصفانه و بی‌طرفانه عمل نمی‌کند. بنابراین، با چنین وضعی هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند ویراستاران در مؤسسات انتشاراتی سر جای حقیقی‌شان نشسته‌اند و انتخاب آنها از مجراهای طبیعی صورت گرفته است. همین شبهه و تردید، حتی در داوری پیرامون آن دسته اندک‌شماری از ویراستاران که به راستی و به معنای واقعی کلمه ویراستارند و به حرفه خود تسلط کامل دارند و به آن مهر می‌ورزند، تأثیر منفی می‌گذارد. فی‌المثل مؤلف یا مترجمی که تحصیلات دانشگاهی مشخصی را گذرانده و پس از گذراندن ضوابطی - درست یا غلط - در مسندی قرار گرفته است، به ویراستاری که قرار است اثر او را ویرایش کند اما سوابق تحصیلی و پیشینه شغلی وی معلوم نیست، با تردید می‌نگرد. و چه بسا تردیدها که نقطه آغاز سوء تفاهمها و نقارهاست.

- وقتی که انتخاب ویراستار در مؤسسات انتشاراتی تابع معیارهای مدون و مشخص نباشد، لاجرم امکانات این مؤسسات در تخصصی کردن شاخه‌های ویراستاری محدود است و موارد فراوانی پیش می‌آید که ویراستار، خواسته یا ناخواسته، به ویرایش اثری گمارده می‌شود که موضوع آن اثر در تخصص او نیست. احتمال دارد که ویراستار در جریان عمل مرتکب اشتباهها و

خطاهایی شود یا کاستیها و لغزشهایی را نبیند. و این خود عامل مشدد دیگری در اختلافها و سوء تفاهمها و تخطئهها و نظایر آنهاست.

اینها از جمله موانع و مشکلات سر راه ویراستاری در ایران است. این موانع، ضد سیاست و برنامه و همکاری و هماهنگی است. شاید واقعیت دشوار این موانع را بدون گفت و گو بپذیریم، اما متوجه ابعاد و پیامدهای آنها نباشیم. ابعاد قضیه وقتی آشکار می شود که فی المثل بخواهیم بلند پروازی کنیم و دست به کارهای بزرگ بزنیم یا جبری اجتناب ناپذیر، ما را وادارد که برای مقابله با مشکلی دست به کار شویم. برای مثال اگر خواستیم دایرةالمعارف بنویسیم و ترجمه کنیم و انتشار دهیم، فرهنگ عمومی یا تخصصی تدوین کنیم، برای آموزش دانشگاهی مجموعه‌ای از متون هماهنگ فراهم آوریم، مجموعه عظیم کتابهای درسی را سازمان دهیم، نشریه‌های علمی، تخصصی، فنی، آموزشی، هنری و نظایر آن بیرون دهیم، منابع کمک آموزشی و کمک درسی فراهم سازیم، یا بخواهیم نقشه‌ها و اطلسهای دقیق ترسیم کنیم، یا با توجه به مخاطبان متخصص و دقیق خارجی متنی را انتشار بدهیم، و کارهای دیگری از این سنخ و از این دست، آن وقت تازه متوجه می شویم که ویراستار یعنی چه و چه کار و تخصص و تبخری است که از هیچ کس دیگری ساخته نیست. اما معمولاً این آگاهی وقتی حاصل می شود که گرفتاری در تنگنا شدت می گیرد و تنگنا هم برای سیاستگذاری و برنامه ریزی و طرحهای بلند مدت مجال باقی نمی گذارد. و معمولاً در چنین اوضاع و احوالی ساده ترین راه این است که متخصصان اندک شمار را به هر قیمتی که شده جذب کنند، بفریبند، بربایند، و سوسه کنند تا کار به اصطلاح روی زمین نماند. یا تخصصهای نزدیک تر را به سمت وظایف مورد نظر سوق دهند. اقدامهایی که در این موارد انجام می گیرد، قطعاً یا احتمالاً مشکل موجود را رفع می کند، اما چون تابع سیاست و برنامه نیست، مشکلات دیگری به بار می آورد که چه بسا ممکن است پیامدهای بدتری داشته باشد. برای مثال ممکن است به تخصصها و فعالیتها دیگری لطمه بزند که نتایج آنها در بلند مدت معلوم شود، اغتشاش و نابسامانی به بار آورد، هنجار قیمتها و دستمزدها را به هم بریزد و اقتصاد حرفه‌ها و تخصصهای مختلف را با مشکل روبه رو کند، روی انتخاباتها تأثیر بگذارد و معیارها و ضوابط جاافتاده، و حتی صحیح، را بشکند و بسیاری عواقب آتی، فرعی و جنبی دیگر. این پیامدهای سوء و ناخواسته همه ناشی از نداشتن سیاست و برنامه و دست زدن به اقدامهای شتابزده، موسمی، لحظه‌ای و شاید هم از روی ویر و هوس باشد. جامعه‌ای که بخواهد در قالب برنامه‌های مدون توسعه حرکت کند، ناگزیر است در همه زمینه‌ها نظم و برنامه و انضباط را بر خود تحمیل کند. در جامعه‌ای که بخش قابل توجهی از جمعیتش را جوانان، دانشجویان و

دانش‌آموزان تشکیل می‌دهند و آمارها و ارقام حکایت از آن می‌کند که آموزش مدرسه‌ای و دانشگاهی سیر تند صعودی را سپری می‌کند، چاپ کتاب و نشریه ضرورتی است اجتناب‌ناپذیر که بر اهمیت و شدت‌ش به همین قیاس افزوده می‌شود. و در چنین جامعه‌ای، به‌خصوص اگر متخصصان جنبه‌های مختلف چاپ و نشر، و از جمله ویراستاری، به میزان کافی وجود نداشته باشد و مواد و مصالح و ملزومات چاپ و نشر به قدر کفایت و به نحو مطلوب تولید و توزیع نشود، بروز و تشدید بحران اجتناب‌ناپذیر است. بحران در چاپ و نشر، یکی از اشکال بحران فرهنگی است و بحران فرهنگی نوعاً از آن سنخ بحرانهایی است که به همه جنبه‌ها و زمینه‌ها انتقال می‌یابد و مشکلات را شدت می‌بخشد. خوب، پس چه باید کرد؟ اگر به راستی به این آگاهی و خودآگاهی برسیم که نداشتن سیاست و برنامه بحران‌زاست، پس از کجا و چگونه دست به کار شویم؟

چند راه‌حل به نظر می‌رسد که برای بررسی بیشتر و بحث صاحب‌نظران پیشنهاد می‌شود:

● نخست ضرورت دارد که سیاست نشر کتاب، به ویژه با همکاری بسیار نزدیک و فعال همه ناشران تدوین و تنظیم (در مقاله دیگری که منتشر شده درباره سیاست نشر کتاب بحث کرده‌ام) و هر چه زودتر به اجرا گذاشته شود. روشن شدن سیاست چاپ و نشر بر همه فعالیت‌های چاپی و انتشاراتی، و از جمله بر ویراستاری، تأثیر مستقیم خواهد گذاشت.

● فعال شدن جامعه ویراستاران، جمع و جذب کردن همه ویراستاران، و تفاهم و تبادل نظر، مؤثرترین نقش را در تدوین و تنظیم بهینه این سیاست و سپس اعمال و اجرای درست آن خواهد داشت.

● تأسیس دوره مهندسی چاپ در یکی از دانشکده‌های فنی، و تأسیس دوره کارشناسی ارشد انتشارات در یکی از دانشگاهها، هر چه سریع‌تر، ضرورت دارد. و نیز خوب است که درسهای انتخابی در موضوعهای مختلف چاپ و انتشارات، و به ویژه ویراستاری، در برنامه درسی رشته‌های مربوط، چه در سطح کارشناسی و چه در سطح کارشناسی ارشد، گذاشته شود. وجود و تکرار درسها و دوره‌ها به تدوین و رواج اصول، روشها، اصطلاحات، مفاهیم و نظایر آنها می‌انجامد.

● خوب است که سازمانهایی که به تدوین و انتشار کتابهای اساسی مرجع و پایه مشغولند، نشستهای مرتبی برگزار کنند و بر سر مسائلی که مبتلا به همه کتابهای مرجع است، مانند روشها، قاعده‌ها، اختصارات، ضبطها و نظایر آنها تفاهم کنند. شروع کردن از همین هماهنگیهای ساده، و شاید به نظر بی‌اهمیت یا کم‌اهمیت، کار ویراستاری را تسهیل خواهد کرد و آغاز همکاریها و

هماهنگیهای گستردهتری خواهد بود. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و فرهنگ و آموزش عالی و شوراهای عالی فرهنگی و علمی با مساعدت جدی در راه تشکیل و تداوم چنین نشستهایی به اجرای بهتر سیاستهای فرهنگی و علمی کشور، که بخش مهمی از وظایف جدی آنهاست، کمک خواهند کرد.

● خوب است که از هم‌اکنون همه مؤسسات انتشاراتی یا سازمانهایی که به نحوی فعالیت انتشاراتی دارند با جامعه ویراستاران در تماس باشند و درباره انتخاب ویراستاران و ارزشیابی کارهای آنان، طی نظر و تفاهم کنند.

● همه ناشران و حتی ناشران کم‌بضاعتی که با مشکل کمی سرمایه و درآمد به فعالیت فرهنگی خود ادامه می‌دهند، و همه مطبوعات این نکته را در نظر بگیرند که هر چه سطح و کیفیت ویراستاری بالاتر برود، بر فعالیتهای دیگر آنها تأثیر مستقیم و غیرمستقیم می‌گذارد و حتی در فروش آنها مؤثر واقع می‌شود. سودهای کوتاه‌مدت اغواگر است. به وسوسه‌های این‌گونه فریبها تن نباید داد، به ویژه در کارهای فرهنگی که چشم‌اندازها را باید به صورت وسیع و در زمانهای طولانی دید. هر سرمایه‌ای که ناشران روی ویراستاری جدی بگذارند، و به شرط آن که دستاوردهای حاصل از آن را بشناسند، حفظ کنند و تداوم ببخشند، هدر نخواهد رفت و با سود مادی بیشتر و فایده فرهنگی زیادتر باز می‌گردد، اما در بلندمدت.

● خوب است که اتحادیه ناشران با موضوع تدوین و تنظیم سیاستهای چاپ و نشر، و نیز ویراستاری، جدی، مسؤولانه و آگاهانه برخورد کند. چون در هر حال چه سیاستی وجود داشته باشد و چه وجود نداشته باشد و خواه این سیاست مناسب باشد و خواه نباشد، بالاخره این ناشران هستند که باید بار مشکلات چاپ و نشر کتاب را به دوش بکشند. روحیه انفعال و بی‌تفاوتی، بازتاب مسائل و مشکلات را تشدید خواهد کرد و در نهایت هم گریبان خود آنها را خواهد گرفت.

● اگر قرار باشد مشکلاتی عمومی و اجتماعی، نظیر چاپ و نشر و ویراستاری و مانند آنها حل شود، باید همه افراد و سازمانها و تشکیلاتی که ذیدخل هستند همکاری و همفکری کنند. اگر در طریق حل مشکلات، به سوی یکدیگر، و البته با تفاهم، گام بردارند، از هر نقطه که شروع و حرکت کنند به هم خواهند رسید. سیاست ویراستاری، در قالب سیاست چاپ و نشر کتاب و مطبوعات، فقط با تفاهمهای وسیع و عمیق تدوین و اجرا خواهد شد. داشتن سیاستهای روشن و حساب‌شده و مراقبت از آن در اجرا، برای کشور ما که باید بر مشکلات عظیم و متعددش با برنامه‌های دقیق و حساب‌شده غلبه کند، واجب است.

مجله کلک را از کجا می‌توان خرید؟

www.adabestanekave.com

اهل مطبوعات با نام دکتر علی بهزادی به خوبی آشنايند، در دو دهه ۳۰ و ۴۰ او مدير و سردبير يکي از مطرح‌ترين مجلات هفتگي ايران يعني سپيد و سياه بود. دوره‌اي که روز انتشار مجله، جلوي دگه‌ي روزنامه‌فروشي‌ها مي‌شد چهره‌هاي مشهور سياست، دانشگاه، هنر و ادبيات را ديد که سپيد و سياه را خريده و با ولع در حال ورق‌زدن و خواندن تيترها و خبرها شده‌اند، و يا چهره‌هاي مشهوري که به دکه‌هاي روزنامه‌فروشي سر مي‌کشند و خبر (آمد - نيامد) سپيد و سياه را مي‌گيرند. ماه گذشته، به هنگام انتشار کلک شماره ۲۸ که مقاله‌اي از دکتر بهزادي در آن چاپ شده بود بر او همان رفت که بر خوانندگان دهه ۳۰ سپيد و سياه رفت و حادثه، انگيزه‌اي شد که مقاله‌اي ديگر نوشته شود، مقاله‌اي درباره کلک و وضعيت امروز مطبوعات ايران. نويسنده خوشبختانه طنز و جد را توأم کرده و حاصل کار، مطلبي شيرين و خواندني شده است. ذکر آمار و ارقام معتبر نيز به اين مقاله اعتبار لازم را داده که خواننده درباره آن فکر کند و سرانجام اين پاسخ را بيايد که چرا کلک اين همه مشکل دارد، و چرا باور کردن آن براي بعضي از بعضي‌ها! آسان نيست؟

دکتر بهزادي اکنون ديگر روزنامه‌نويسي ندارد، در دانشگاه به تدريس سرگرم است.

بعد از ظهر شنبه سوم مرداد دوستی تلفن کرد تا بگوید مقاله مرا در مجله کِلک خوانده است. خودم ندیده بودم. با آن که کِلک با پست به دستم می‌رسد تصمیم گرفتم همان روز مجله را تهیه کنم.

نزدیکترین دکه روزنامه‌فروشی خیابان دربند تا منزل ۳۰ متر فاصله دارد. رفتم. بسته بود. در جنوب میدان قدس دکه دیگری است. به زحمت از ترافیک سنگین میدان گذشتم. در کیوسک روزنامه‌فروشی صابون و خمیردندان و سیگار بیش از روزنامه و مجله بود. پرسیدم: «کِلک دارید؟» جواب داد: «وینستون دارم.»

به جای بازگشت از میدان شلوغ راه خیابان شرقی غربی بین دو میدان را در پیش گرفتم. در این قسمت چند روزنامه‌فروش و کتابفروش میز و مغازه دارند اما آنها کِلک را یا نمی‌شناختند یا نداشتند. در شمال غربی میدان بزرگ تجریش که روزگاری با نام «سر پل تجریش» شهرت و جلوه و جلالی داشت اعلان شیشه‌ای بزرگ: «نمایندگی کیهان و سایر نشریات» مرا به راهرو زیرزمینی کشاند. کتابفروشی و روزنامه‌فروشی بزرگی بود ولی ظاهراً معتبر نبود. چون وقتی گفتم «کِلک دارید؟» با چنان حیرتی به من نگاه کرد که همان میمیک صورت را به عنوان پاسخ قبول کردم و از آنجا بیرون آمدم.

در جنوب شرقی پل چشمم به روزنامه‌فروشی دیگری افتاد. کِلک را می‌شناخت اما نداشت. صد متر بالاتر دکه دیگری بود. فروشنده کِلک را نمی‌شناخت. پس نداشت. دست خالی برگشتن برایم یک نوع شکست بود. بنابراین تصمیم گرفتم تا رسیدن به هدف به مقاومت ادامه دهم.

تا چهارراه «هتل استقلال - بزرگراه چمران» دو سه کیلومتر بیشتر نیست، در این مسیر به چند روزنامه‌فروشی مراجعه کردم بی‌فایده بود. سرگردان ایستاده بودم که یک تاکسی جلو من توقف کرد. در همسایگی ما دانشجوی جوانی است که در اوقات فراغت با تاکسی کار می‌کند. چون به سمت منزل در حرکت بود سوار شدم. ضمن صحبت حرف مجله کِلک پیش آمد. دانشجوی دانشکده کشاورزی کرج است. گفت اگر تا شب در تهران و شمیران پیدا نکردم فردا از کرج برایتان می‌خرم.

غروب روز بعد در کوچه، با دوستی که به تازگی از آمریکا آمده بود صحبت می‌کردم. همسایه دانشجویم آمد و گفت در کرج هم مجله کِلک را پیدا نکرده است. دوستم که این حرف را شنید گفت: «کِلک می‌خواستی؟» گفتم: «بله.» گفت «در لوس آنجلس می‌فروشند. می‌خواستی

بگویی برایت بیاورم.» و بعد گله کرد که: «چند دفعه بگویم هر کتاب یا مجله فارسی می خواهی به من پیغام بده برایت بفرستم.» گفتم «چشم این دفعه که به آمریکا برگشتی به تو تلفن خواهم کرد.» ولی یادم آمد کِلک در تاجیکستان و ازبکستان هم هواخواهان زیادی دارد. اگر از آنجا بنخواهم زودتر و ارزان تر به دستم خواهد رسید.

این که نوشتم شوخی گل آقایی نیست. مجله کِلک را در روزنامه فروشی ها پیدا نمی کنید. اگر قرار باشد این مجله به وسیله شبکه توزیع مخصوص روزنامه ها و مجله ها عرضه شود، هر نسخه حدود ۸۵ تومان بابت حق توزیع و پورسانت از آن کم می شود و این برای یک مجله مستقل غیر قابل تحمل است.

مدتی است آه و ناله مجله کِلک - مانند سایر نشریات - بلند است. از زمانی که روزنامه خوان بودم و بعد در دورانی که روزنامه نویس شدم، و اکنون که دوباره به صورت روزنامه خوان حرفه ای درآمده ام - و این سه دوره از تاریخ مطبوعات کشور را در بر می گیرد. - با این آه و ناله ها آشنا هستم. از آغاز نشر روزنامه و مجله در ایران شاید فقط مرحوم اعتمادالسلطنه و میراث خواران او که روزنامه ها و مجله هایشان را با پول دولت منتشر می کنند، فارغ از اندیشه هزینه چاپ و کاغذ به کار مشغول هستند. ولی گران کردن مجله هم مشکلاتی به وجود می آورد.

۱۲۸

در کشورهایی که روزنامه نگاری در آنجا پیشرفته است، بین قیمت روزنامه ها و مجله ها تناسب وجود دارد. قیمت روزنامه های ملی یک کشور هر قدر باشد، مجلات هفتگی ۲ تا ۳ برابر و مجلات ماهانه ۵ تا ۷ برابر آن به فروش می رسند. با این حساب در شرایطی که بهای روزنامه های اطلاعات و کیهان ۵ تومان است، مجله کِلک حداکثر باید به قیمت ۳۵ تومان عرضه شود و به همین نسبت مجله های دیگر. اگر مجله کِلک را به جای ۲۵۰ تومان، ۳۵ یا ۴۰ تومان بفروشید می دانید تیراژ شما چقدر خواهد شد؟ و چقدر آگهی به شما خواهند داد؟ با قیمتی که کِلک دارد - از استثناء که بگذریم - طبقه دانش آموز و دانشجو دریست از گروه خریداران آن خارج مانده اند، یعنی شما دست رد به سینه طبقه ای زده اید که بیش از همه احتیاج به خریدن و خواندن این مجله دارند. از آن گذشته، با این وضع مجله کِلک را فقط در کتابفروشی های «معتبر» می توان پیدا کرد و این نوع کتابفروشی در سطح شهر محدود است و مجله درست عرضه نخواهد شد.

می دانم می گوئید از دور دستی بر آتش دارم و می گوئید آن زمان که هزینه چاپ یک مجله ۵ ریال، قیمت کاغذ هر نسخه مجله ۵ ریال و سایر مخارج آن هم حداکثر ۵ ریال بود، وارد تاریخ

شده است ولی شما می‌خواهید تا کجا بروید؟ باید برای این مسائل فکری کرد. شما فکرتان را کرده‌اید. می‌دانم. به جایی هم نرسیده‌اید. معلوم است. ولی آخرش چه؟

من یک مجله خوان خودخواه نیستم که بگویم شما ضرر کنید. میلیون‌ها تومان قرض بالا بیاورید تا قبول کنم دارید رسالت خود را در زمینه فرهنگ و ادب انجام می‌دهید. این حرف‌ها تعارف است. رؤیاست. یک نشریه اگر می‌خواهد مسئول و مستقل باشد باید وضع دخل و خرجش با هم بخواند. ولی نه با افزایش مستمر قیمت تکفروشی.

چندی قبل که به خاطر دانشجویان ناچار بودم مقایسه‌ای درباره طرز کار مطبوعات در کشورهای سرمایه‌داری و سوسیالیستی و جهان سوم انجام دهم، کتابی درباره روزنامه‌نگاری در فرانسه به دستم افتاد. طبق آخرین آمار دولت فرانسه - که یکی از مقتصدترین دولت‌های جهان است - با توجه به اهمیت و رسالت مطبوعات فقط در سال ۱۹۹۱ مبلغی در حدود ۶ میلیارد فرانک (یعنی چیزی در حدود ۱۵۰ میلیارد تومان) به مطبوعات فرانسه کمک کرده است که قسمتی از آن مستقیم و قسمتی غیرمستقیم است. من در اینجا قسمتی از این آمارها را می‌آورم:

کمک مستقیم ۲۷۸/۵ میلیون فرانک شامل:

- پرداخت پول به شبکه مستقل راه‌آهن فرانسه جهت توزیع تقریباً رایگان روزنامه‌ها و مجلات در سطح کشور، ۱۸۰/۵ میلیون فرانک.

- پرداخت هزینه تلفن مطبوعات به شرکت مستقل تلفن فرانسه ۳۷/۵ میلیون فرانک.

- کمک به صندوقی که جهت ایجاد تسهیلات برای ارسال روزنامه‌ها و مجلات فرانسه به خارج از کشور تشکیل شده، ۴۱/۴ میلیون فرانک (به منظور ترویج زبان و فرهنگ فرانسه).

- کمک به روزنامه‌های ملی که درآمد آگهی‌هاشان کم است، ۱۳/۴ میلیون فرانک. از این مبلغ در سال گذشته ۶/۶ میلیون فرانک به طور مستقیم به روزنامه مذهبی «لاکروا» و ۶/۷ میلیون فرانک به روزنامه «اومانیته» ارگان مرکزی حزب کمونیست فرانسه پرداخت شد. لازم به توضیح نیست که حزب کمونیست در بست مخالف حکومت فرانسه است.

- کمک به روزنامه‌های شهرستان‌های فرانسه که درآمدشان از آگهی کم است، ۵/۶ میلیون فرانک.

مهم‌تر از اینها کمک غیرمستقیم دولت به مطبوعات است که مقدار آن در سال ۱۹۹۰ پنج میلیارد و دویست و هفتاد و شش میلیون فرانک، شامل تخفیف‌های مالیاتی - کمک‌های سرمایه‌گذاری و مهم‌تر از همه تخفیف کلی در هزینه پست مشترکین داخل و خارج مطبوعات است. این تخفیف به حدی است که به مطبوعات فرانسه اجازه می‌دهد قیمت اشتراک را آنقدر پایین بیاورند که برای بیشتر خواننده‌ها صرف می‌کند که مطبوعات را مشترک شوند و این به سود

مطبوعات است. البته این کمک‌ها برای خریدن عقیده روزنامه‌نویس‌ها نیست. برای آن کار بودجه‌های سری کلان وجود دارد.

به چند رقم دیگر توجه کنید:

– طبق آخرین آمار هر خانواده فرانسوی حدود ۲۰ هزار تومان در سال صرف خرید مطبوعات می‌کند. (این حد وسط کل ده میلیون خانواده فرانسوی است. بعضی از خانواده‌ها دو سه برابر این مبلغ خرج می‌کنند و برخی کمتر) جمع این مبلغ چیزی در حدود دویست میلیارد تومان در سال است که ۵۶ میلیون فرانسوی برای خرید روزنامه و مجله خرج می‌کنند. فراموش نکنیم که مردم فرانسه از نظر خواندن روزنامه در جهان در ردیف چهاردهم هستند (۱۹۳ روزنامه برای هر ۱۰۰۰ نفر. مقام اول را ژاپن دارد با ۵۶۶ روزنامه برای هر ۱۰۰۰ نفر). روی اینها آگهی را هم اضافه کنید که سر به ده‌ها میلیارد می‌زند. تا حال ناله می‌کردید حالا آه بکشید.

مطبوعات تنها کالا در جهان است که قیمت فروش آن از هزینه تولیدش کمتر است و این فقط با کمک‌های غیرمستقیم – و در مواردی مستقیم – دولت‌ها و چاپ آگهی ممکن می‌شود. اخیراً شنیدم یکی از چاپخانه‌ها برای خریدن یک ماشین چاپ بیش از صد میلیون تومان پول داده است. تصور نکنید ماشین خیلی پیشرفته‌ای بود. خیر. یکی از همین افست‌های رنگی معمولی. اگر این ماشین را با ارز دولتی و به نرخ رسمی می‌خریدند، قیمت آن پنج تا شش میلیون تومان می‌شد. ماشین صد میلیون تومانی فقط می‌تواند مجله‌های ۵۰۰ – ۶۰۰ تومانی را چاپ کند. با دلار ۱۴۰ تومان قیمت کاغذ باز هم گران‌تر خواهد شد. بنابراین باید منتظر باشیم مجلات از جمله کلک عزیز ما از این هم گران‌تر شود. در چنان شرایطی فقط تعداد کمی از ادیبان و فاضلان و استادان شهامت آن را خواهند داشت که برای خریدن این مجله دستشان را به سوی جیبشان دراز کنند.

در آن روزگاران «امیرانی» افتخار می‌کرد مجله خواندنیها را فقط و کلاً و وزراء و بزرگان قوم می‌خوانند. هر وقت یکی از رجال آن دوره می‌مرد به او می‌گفتم: «از تیراژت یکی کم شد.» حالا برای بقای مجله کلک هم شده باید دعا کرد عمر و عزت ادباء و فضلاء کشور مستدام باد. امیدواریم که چنین باشد.



پیام انجمن پیوند تاجیکستان

سردبیر ماهنامه «کَلک» از من خواهش کرده‌اند که چند سخنی برای مخلصان ماهنامه برای معرفی «انجمن پیوند» بگویم. بنده این خواهش دوست عزیز تاجیکان آقای علی دهباشی با ممنونیت پذیرفته و از نام خود و از نام ریاست انجمن روابط فرهنگی تاجیکستان با تاجیکان و همزبانان برون‌مرزی به خوانندگان «کَلک» پیام برادرانه ارسال می‌دارم.

انجمن «پیوند» اندکی کم از سه سال قبل به ابتکار گروهی از روشنفکران تاجیک، به خاطر برقرار نمودن روابط فرهنگی با هموطنان برون‌مرزی، تأسیس یافته است.

هدف اساسی انجمن «پیوند» به هم نزدیک ساختن ملت پریشان تاجیک و دوباره به هم پیوستن رشته‌های گسسته روابط بین همزبانان می‌باشد. پوشیده نیست که تاجیکان در رشد تکامل تمدن عالم‌افروز ایرانیان نقش نمایانی گذاشته‌اند. تأیید کردن همین نکته کافی است که زبان فارسی، این زبان دلنشین، روح‌افزا و زبان شعر عالمگیر فارسی در سرزمین تاجیک‌نشین، در خراسان بزرگ در زمان سامانیان عرض وجود کرده بود.

با تقاضای زمان، تاجیکان از هم پاش‌پاش شدند و امروز آنها را مرزهای سیاسی دولتهای گوناگون از هم جدا می‌کند. علاوه بر این در طی هفتاد سال اخیر رابطه ما با برادران ایرانی‌مان

خیلی ضعیف شده است. ما که با هم زبان، فرهنگ، تاریخ و سرنوشت مشترک داریم. در واقع «رودکی پنجرودی سمرقندی»، «ابوعلی سینای بخارایی»، «ابوریحان بیرونی خوارزمی»، «ناصرخسرو قبادپانی»، «فردوسی طوسی»، «کمال خجندی»، «مولانا جلال‌الدین بلخی» و «حافظ و سعدی شیرازی» مایه افتخار ما هستند و میراث گرانبهای آنها، میراث مشترک و تقسیم‌ناپذیر ما می‌باشد.

شکر خدای را که دوران جدایی سر آمد و امروز با هر وسیله جویای وصل خویش هستیم. و به این منظور دولت تاجیکستان پیشنهاد انجمن «پیوند» را پذیرفت. به همین منظور ۱۸ تا ۲۵ شهریور سال روان (۱۳۷۱) در پایتخت تاجیکستان (شهر دوشنبه) گردهم‌آیی تاجیکان جهان خواهد بود.

ما تاجیکان مقیم کشورهای همسایه و تاجیکانی که بر اثر سیاستهای تبهکارانه ترک وطن کرده‌اند دعوت نمودیم. و در این روزهای گردهم‌آیی، سلسله سخنرانی‌هایی تحت عنوان «سهم مردم ایرانی‌نژاد در رشد تمدن بشری» دائر خواهد گشت که در آن دانشمندان نامی ایران و سایر کشورهای جهان سخنرانی خواهند کرد.

نیاکانمان بس خوب گفته‌اند: «آب اگر صد پاره گردد باز با هم آشناست.»



با احترام

محمد سیف‌الدین زاده عاصمی

رئیس انجمن پیوند

۳۰ خردادماه ۱۳۷۱



کنت گوینو در کتاب «سه سال در آسیا» گفته است ایران در نظرم تخته سنگ خارائی است که هر چند امواج حادثات آن را بدین سو و بدان سو غلتانده ولی با همه فرتوتی و آسیب دیدگی هنوز همان تخته سنگ خارا است، نه تنها نابود نمی شود بلکه در عوض هر سال که بر زندگی اش بگذرد، هزار سال دوام خواهد کرد.

قطعه شعر استاد سهیلی خوانساری بازگوکننده این نکته است.

جاگزین در کنار دریائی	ماند ایران به سنگ خارائی
شن و خاشاک بر سرش ریزد	باد و توفان چو تند برخیزد
آبش از سر گذر کند به شتاب	جزر و مدش فروبرد در آب
سر او را زند به سنگ دگر	تا که درهم بکوبدش پیکر
که بگیرد قرار در یکجا	نگذارد تلاطم دریا
که ز سوئی برد بسوی دگر	که بغلطانندش در آب شمر
هست خیل بلا به دنبالش	این چنین بگذرد مه و سالش
پایدارست با چنین احوال	لیک خارا پس از هزاران سال



جدا شد ناگهانم از قلم، دست^۱
نشاط دست در وصل قلم بود
«درون سینه آهی هم ندارد»^۲
شکسته دست و آویزان به گردن
امید جان من جز بر قلم نیست
چه فخری از قلم برتر به گیتی؟
به خشم آمد دلم، گفتم که: از تن
فغانی برکشید از درد دستم
به شوق آمد قلم زین مژده‌ی وصل
نگیرد از قلم دستم جدایی

به خود پیچید از رنج و الم دست
شد از هجر قلم بیمار غم دست
فقیر و بینوا شد بی قلم، دست
نباشد با قلم یک لحظه هم دست
چرا بر جان من کرد این ستم دست؟
درین عالم چه چیزی داشت کم دست؟
چو باشد بی قلم، خود بگسلم دست!
که: من خود از قلم کی می کشم دست؟
کزو غافل نشد در پیچ و خم دست
زهی عاشق! «زهی ثابت قدم»^۲ دست!

۲۸ فروردین ۱۳۷۱

۱. در نوروز ۱۳۷۱ در پی‌ی پیشامدی، دست راستم آسیب دید و چندی از همنشین دیرینه‌اش قلم جدا ماند. در روزهایی که هنوز دست آسیب‌دیده‌ام وبال گردن بود، این چند بیت را برای آرامش بخشیدن به دل خود و گرامیداشت ارج قلم و نو کردن پیمان دست و قلم، سرودم و با دست چپ که «با حفظ سمت، قایم مقام» دست راست شده بود، بر کاغذ آوردم.

۲. از شاعر زنده‌یاد «ابوالقاسم لاهوتی» ست در غزلی با سرآغاز: «نشد یک لحظه از یادت جدا دل / زهی دل! آفرین دل! مرحبا دل!».

باغ نیلوفر

ولی‌الله درودیان

برای دخترکم:

توکا تجلی



لبخند شیرینت ای گل، همزادِ شعرِ ترِ من

صد صبحِ خندانِ فروریخت بر جانِ ناباورِ من

جان و دلم را قراری، دریای غم را کناری

از آسمان‌ها نثاری، ای پُربها گوهرِ من

پیوندِ شعر و شعوری، دریای سرّ و سُروری

امواجِ رنگینِ نوری، ای نازنینِ دخترِ من

یک نیمه‌ات آسمانی، نیمی دگر این جهانی

آمیزهٔ جسم و جانی، ای شیر و ای شکرِ من

برخیز و شوری به پا کن، با گریه و خنده‌هایت

تا چند در خوابِ نازی، ای باغِ نیلوفرِ من

عشقت چنان سوخت جانم کز بعدِ مرگم سُر آیند:

بوی تو، بوی تو دارد ذراتِ خاکسترِ من

در میان من و تو فاصله‌هاست
گاه می‌اندیشم
می‌توانی تو به لبخندی

- این فاصله را برداری

از منظومه: آبی، خاکستری، سیاه

به همدلان و همزیبانان تاجیک



با شما ای مردم تاجیک من
با زبان دل کنون گویم سخن

همزیبان و همدل و همراهی من
ای نوای تو همان آوای من

آندِه هجران تو جانم بسوخت
بیش از این در هجر نتوانم بسوخت

من به رنجم در حصار نای خویش
نشنوم دور از تو من آوای خویش

این جهان گسترده است و بی‌کران
همنوای من تویی در این جهان

«بشنو از نی چون شکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند»^۱

این جدایی جان ما فرسوده است
بی تو بودن بودنی بیهوده است

ما ز اصل خود جدا افتاده ایم
زین جدایی از نوا افتاده ایم

«هر که شد از همزبانی او جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا»^۱

همتی تا پرده هجران دریم
روزگار وصل را باز آوریم

باز با هم همنوای هم شویم
دوستدار و آشنای هم شویم

تو بخوانی شعرهای رودکی
یاد من آری صفای رودکی

باز با گفتار خوش صوت دری
بوی جوی مولیان یاد آوری

بشنوم چون این سخن از آن جناب
من هم از حافظ بخوانم شعر ناب

«روز وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد»^۲

بعد از آن از سعدی استاد سخن

بر تو خوانم شعر چون عقد پَرَن

«یار با ما بی وفائی می کند

بی گناه از ما جدائی می کند»^۳

ما چرا و این جدایی ها چرا

اینهمه دیر آشنایی ها چرا

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش»

چشم در راهم تو را ای نازنین

بازگرد و روی چشم ما نشین

تا که ایرانی و ایران زنده است

قلب ما از مهر تو آکنده است

۱ - شعر از مولوی.

۲ - شعر از حافظ.

۳ - شعر از سعدی.



□ ۹

وقتی که سنگها

به کف رودخانه

می افتادند

از اتحاد دایره‌ها

ترسی نداشتم.

بر سطح آب می رفتم

چون برگ

تا حل شوم

با دستهای موجی

در بی کران اقیانوس.

۳ شهریور ۱۳۶۹ / تهران

□ ۱۲

بر صخره‌ای در آن سر دنیا

می مانم و

نگاهم

بر آبهای موج می لغزد.

موسیقی ملایم موج و

صدای مرغایان

در ملتقای آبی

می پیچد

و لکه ابر تنهایی

با یاد رنگ زرد

به سمت افق می رود.

وقتی که روشنایی

از جاده های موج

می آید

من نیز

با یاد رنگ زرد

بر صخره های در آن سر دنیا

تبخیر می شوم.

۵ مهر ۱۳۶۹ / تهران

□ ۱۹

وقتی که از حوالی اندوه می روی

انگار

من با سکوت ساده و سیال دشت

در زمینه مهتاب

خواب می بینم

وقتی که از بهار سخن می گویی

گویی امید را

در دخمه‌های نومیدی

مثل ترنم رودی

در آفتاب می‌بینم.

۱۹ خرداد ۱۳۷۰ / تهران

□ ۲۴

ماهی که می‌خزد

از جویبار کوچک

ذهن من است

که می‌جوید

دیدارهای پیشین را

و آینه است

که غارنشین را

در روزهای نخستین

با خویش آشنا کرد.

ماهی که می‌خزد

مسافر تنهایی است

که با هیاهوی گنجشکان

بیگانه است

و خواب را

بهتر از آب می‌شناسند.

ماهی که می‌خزد

از جویبار کوچک

خواب من است

که می جوید

آرامش زمین را.

۵ آذرماه ۱۳۷۰ / واجارگاه

□ ۲۸

در بیشه ماه می تابد

و زوزه شغالی

شب را

بیدار می کند.

بر سطح مرمین ایوان

تا بام رو به رو

افتاده سایه‌ای

با گیسوان افشان.

و سایه دگری

- از راهکوره و چپر باغ -

آهسته می رود.

۲ بهمن ۱۳۷۰ / تهران

۱۴۲



با یاد شهدای حلبچه
و آرزوی آزادی مردم عراق

آسمان خاموش می بارد
وزنهانجا

زوزه منحوس گرگی پیر

خواب راحت از سر من می رباید

روستا دم برنمی آرد

آتش آزاله^۱ می سوزد

گرم می دارد به نرمی پیکر من

قرص نانی هست، اما نیست آمبا^۲

چون همیشه در بر من

بر فراز کوه

آفتابی می کند آیا

این شهاب آتش جان و سرای من

روستای گمشده در کام برفی ژرف را آخر؟
آه آمبا، او که گم شد در کلاف برف
راه خود را

بی‌گزند گرگ
تا ستاره‌ی صبح
خواهد برد؟

شیهه‌اسبی که از آن دور
در فضای دره‌تاریک می‌پیچد
نیز

ده تیری که مانده یادگار از تو

به روی رف

در این شام هراس‌انگیز
دلم را گرم می‌دارد.

(۱) «آزاله» واژه‌ی کردی، سوخت زمستانی، محصول طبیعی از سرگین چهارپایان.

(۲) «آمبا» واژه‌ی کردی، به معنی دوست، یار، همراه.

احمد رضا احمدی

این سه شعر را به اردشیر روحانی
پیانو نواز اهدا می‌کنم.



سه شکرآز

احمد رضا

احمدی

تورا...

تورا به میان آن آتش
می فرستادم
که در غروب خاموش شد.

آنان

بیگانه را باور می‌کنند
من به حیاط خانه آمدم
حوض آب داشت
برف باریدن گرفت

آنان

مرا در برف فراموش کردند

آنان

برف را باور می‌کنند

من به مهمانی آنان

دعوت نداشتم

رفتم

آنان

مرا بازگرداندند.

به خانه رفتم

حوض از آب تهی بود

برف آب شده بود

تابستان بود

بیگانه مرده بود

می‌خواستند مرا باور کنند

زمستان شد.

۲۰ خرداد ۱۳۷۱

چه مهربان ...

چه مهربان بود

همان ستاره

که در آسمان تازه شد

و در اندوه شکست.

آنان دروغ می‌گفتند

سرانجام روز شد

کشتزارها
شادمانه
ابر را اطاعت کردند.

عذاب سختی بود
که باران فقط بر پیرهن تو
بارید.

یک روز آب خوردیم
یک روز از خانه بیرون آمدیم
علفها در زیر پای ما سبز بودند
و شکستند

همه‌ی روز آسیب بود
از گندمزار به خانه آمدیم
در آینه

زمین را دیدم
که می‌چرخید
تا مردان
تا زنان

می‌خواستند
به خانه‌ها برسند
نوازنده‌ی محجوب و شکیبیا
در باران

ساز نواخته بود
پس پایدار بودم
نافرمان از حرکت زمین
گلها را هلاک کردم

همسرم را صدا زدم
که از خانه به کوچه برویم
همسرم خواب بود
آینه باطل شد
زمین از زیر پایم
رَبوده می شد
ماه را دیدم
که در چاه خانه سقوط کرد.

۲۰ خرداد ۱۳۷۱

اگر از گلی ...

۱۴۸

اگر از گل بنفشه به بام سقوط کنم
تو گوش کن
که چگونه از دلها پرده برمی دارم
بگو: بنفشه
بگو: پرده ها
بگو: دل
اما من در کنار در
در انتظار تو
در حُزن ایستاده ام
عجب نیست: مخمورم
سلامم را بر زبان دارم
عابران جز از مرگ من دارند
جامه های عابران را برای زمستان

افروختم
صورتشان را
با عطیه‌های بهاری پوشاندم.
در خانه‌ها ستم می‌شد
من خبر داشتم
همیشه از آن غمناک بودم
که در جاده‌ی مرطوب گم شوم
درخت بر خانه‌ی ما سایه گسترد.

ما آنها را از پنجره دیدیم
شایسته بودند
که پنجره برای آنها گشوده شود
همه مژده دادند
همه سلام کردند
صدای آنها را شنیدم
بر کف خیابان بودند
پس پایدار
غزل‌ها را خواندم
بیم از مرگ بود
غزلها زیبا بود.

آیا من وعده‌های آنان را
فراموش کرده بودم
که به من گفته بودند:
باغ را آب بده
همه‌ی گیلاس‌ها برای تو باشد
سینه‌ام را برای آنان گشودم
قلبم را شناختند

پیرهن را رها کرده بودم
آیا تو آنان را می‌شناختی؟

دشوار بود

که آنان را از بام بشناسم

باور کنید

سوگند به بام

سوگند به باور

ولی باور کنید من آنها را از بام

ندیده بودم

پس چه دشواری بود

آنان تا غروب

در خیابان ماندند

سوگند به خیابان.

بزودی از پله‌های بام پایین

می‌آیم

به خیابان می‌آیم

باز آواز می‌خوانم

مگر آنان آواز را دوست نداشتند؟

عاشق زن ساعت

www.adabestanekave.com



سحر گذشت از دور

اتاق کوچک مهمانسرا

سپید می شد

در سبز روشن «لاهور».

و چون به ساعت دیواری

نگاه کردم، در جستجوی بیداری

زنی که روی صفحه مصور بود

نگاه زنده خود را به دیدگانم دوخت

دو سنگ چشم

که در زیر پلکها می سوخت

پیام داد که: «پیمان وقت، بی معناست.»

جرقه ای زد و چرخید مردمک هایش

سپیده می افروخت.

دوباره، حس کردم پاهایم عقبه‌هاست
و دور صفحه‌ ساعت قدم زدم
تمام سالها را گردیدم

در امتدادِ سوخته‌ آسمان بیگانه
جوانی‌ ام را جُستم
همان جوانه نسیمی کز آفتاب آمد
سراب را پوید
به تندباد گزاید
شبی دراز سفر کرد
در آستانه‌ این فجر، از نفس افتاد
و کوچه کوچه لاهور را
به جستجوی زنی پیمود
که نقشِ ساعتِ دیواریِ قدیمی بود...

و گاه، دایره‌ بسته خسته‌ ام می‌ کرد
به زلف بافته‌ ای خیره می‌ شدم
که قرصِ لنگر
در انتهای آن

نَوسان داشت

و من که موعد دیدار را ندانستم
به ابروی کمانیِ بانوی صفحه - ساخت کشمیر -
از زندگی دادم

و بوسه‌ های زنی ساعت
برای من ابدیت شد.

زمان به پیش می‌ رفت
و رود «سند» روان می‌ شد

جهان به پیری می‌رفت
و او هنوز جوان می‌شد...

به یاد دار که دلدادۀ زنی بودم
که روی صفحهٔ ساعت
فقط

حقیقت داشت.

و چشمهایش
که راست و چپ را می‌کاوید
مسیر زندگی‌ام را پی می‌گرفت
تمام زندگی‌ام را از حفظ بود
و خون من می‌سوخت

با تیک‌تاکِ خستهٔ او.

تیرماه ۱۳۷۱



چشم اندازها



۱

مرغ دریائی

- سراسیمه -

طعمه‌ای به گرسنگی

از دریا برمی‌گیرد

شاهینی از عرشه

خیز برمی‌دارد.

۲

پلنگی تیرخورده

آهوبره‌ای را

- در بیشه‌ای -

به دندان می‌برد.

در کنار هر شبی

بانگی ست

که از دهلیزهای پائیز خواهد گذشت

و باغ‌های خاکستری را

از بنفشه‌های آتش، پُر خواهد کرد.

در پنهانی

بال می‌گشایند

کلنگانی که دم‌هایشان را

در خواب خلنگزاران تکان می‌دهند.

مادران

خواب عبور از پل‌های معلق می‌بینند:

بر بوریاهای

کنار دریائی که

تا بام این جهان

روزی بالا خواهد آمد.



با جاشوان خوب فرفتیم

بیژن کلکی

به مهر و مهربانی جانان:
برای محمدتقی صالح پور



ماندیم

بیهوده و ملول

کنار ساحل و آفاق آب و باد

بستیم

بار عمرو

مهیا شدیم ما

اما

با جاشوان خوب

نرفتم.

لنجر کشید

کشتی از این آب و

آبدان

آنقدر رفت و

رفت

تا از چشم ما

گم شد میان زمزمه آبی.

حیف آن جاشوان خوب

ما را

همراه خویش نبردند.

ماندیم منتظر

سالی در این دیار

با عمر عزیز

که مهیای سفر بود.

اکنون

می پرسم از شما

ای به سلامت رسیدگان

آن جاشوان خوب

کجا رفتند؟

که هیچگاه بازنگشتند.

می پرسم از شما و

در این انتظار تلخ

دامان عمر

پر از گریه می کنم.

امداد

ای جاشوان خوب

خدا را

آب آمد و

ز سرگذشت

ولی مانده ایم ما

بیهوده و ملول

بر این کرانه

خلائی

خاللی از خیال تو حتی



چه خوب
چه خوب بود اگر
تھی می شدم، تھی.

تھی
از شقایق
و باد.

از آهو
و صیاد.

از سوار
و حصار.

حتی
از زنانی که با لبخندشان مرا دل دادند.

خلائی

خالی از خیالِ تو حتی.

فرستی

تا از نو به هستی بنگرم:

به آسمان

و پرنده.

به بهار

و درخت.

به تو

و خود.

تا شاید دیگر

تابستان را خوار شمارم.

پائیز را

ارج بگذارم.

زمستان را

دوست بدارم

و بی اندوه مرگِ ستارگان

سیاهیِ شب را بستایم.

تا ماه

ماه باشد

خواستن

خواستن باشد

نه تنها تمنای تن

و عشق، عشق

نه نیرنگِ ناگزیر.

آری

تهی، تهی

آن سان تهی

که از ورای تنت

روح را بینم

و بر آن دست بسایم.

بنشینم

برگزینم.

بروم

یا بمانم

و اگر تو نیز خواستی

همه خود را بر تو بیفشانم.

سه داستان

از اساطیر پریند

ترجمه: گیتی خوشدل

تولد کریشنا

شاه کامسا^۱ قدرتمندترین و مستبدترین امپراتور روزگارش، خواهری داشت که از جان و دل دوستش می داشت. قرار بود «دواکی»^۲ خواهر محبوبش با «واسودوا»^۳ عروسی کند. پادشاه برای نشان دادن عشق برادرانه اش گرانبهاترین هدایا را به جفت جوان عطا کرد و به منظور تکمیل هدایا گفت که خودش ارباب عروسی آنها را خواهد راند.

روز عروسی که رسید به وعده وفا کرد و دواکی و واسودوا از اندیشیدن به این خوش اقبالی بی همتا که امپراتور مخوف آن خطه، اربابان عروسی آنها خواهد بود غرق شادمانی بودند. در طول راه، همه لبریز از شادی و سرور به پیشواز آنها می آمدند.

همه چیز به خوبی پیش می رفت تا این که ناگهان شاه کامسا از سوی آسمان این صدا را شنید که: «ای ابله که چنین شادمانه ارباب می رانی، آیا می دانی که هشتمین محصول زهدان خواهرت مسبب مرگت خواهد بود؟»

با شنیدن این صدا، کامسای مخوف از جای خود جهید و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید تا درجا خواهرش را به هلاکت برساند. اگر واسودوا دست به دعا و استغاثه برنداشته بود تا پادشاه جان تازه عروسیش را بر او ببخشد، و اگر به خاطر مبارک پادشاه نیاورده بود که نه دواکی بلکه هشتمین فرزندش مسبب مرگ او خواهد شد، و اگر برای رفع نگرانی پادشاه قول نداده بود که

هر فرزندی که از آنها به دنیا آید به دست کامسا سپرده خواهد شد تا هر گونه که خود می خواهد با نوزاد معامله کند، پادشاه آرام نمی گرفت.

طبق وعده، هر بار که واسودوا و دواکی صاحب فرزندی می شدند نوزاد را در اختیار کامسا می گذاشتند. او نیز شش فرزند آنها را به محض تولد، یکی پس از دیگری کشت*. البته این امر مایه اندوه عمیق واسودوا و دواکی بود، اگرچه از دست پادشاه ستمگر راه گریزی نداشتند. سرانجام وقتی زمان تولد هشتمین فرزند نزدیک شد، پادشاه کامسا دستور داد که واسودوا و دواکی به زندان افکنده شوند. در نتیجه، هر دو به یک سیاهچال انداخته و به یک زنجیر بسته شدند.

بی یار و یاور، سخت دل آزرده بودند. تنها تسلایشان دعا به درگاه خدا و مرحمت او بود. از این رو، هر دو با اشتیاق و از صمیم دل، دست به دعا برداشتند و استغاثه کنان از خدا خواستند تا خودشان و فرزندشان را حمایت کند. هنگامی که مشتاقانه سرگرم دعا بودند، از خود بی خود شدند. در ژرفای تیرگی بیهوشی، ناگهان نوری جرقه زد، و با آن نور، تاریکی غلیظ و مه آلود نکبت و تراکم غمهای سالهای اخیر نیز ناپدید شد. آفتاب شادمانی و آرامش: خدای عشق و محبت در برابرشان ظاهر شد و زخم دلشان را شفا داد و با لبخند لطیفش به آنها شور و نشاط بخشید. محاط در عشق و رحمت او، چون این کلام شیرین را از دهانش شنیدند مسرورتر شدند:

«پدر و مادر من، دیگر گریه نکنید که سرانجام به نجات شما و رهایی نیکان آمده ام. دیگر زمین مویه نخواهد کرد که از زمان شیران چیزی نمانده است. کامسای حقیر خواهد مرد. زمین دیگر بار رنگ آرامش و نیکی خواهد دید.

دیده بگشایید و بنگرید که به سیمای فرزندان به دنیا می آیم. پدر، مرا به خانه دوست خوبت پادشاه «ناندا»^۴ به «گوکولا»^۵ ببر. همسرش ملکه «یاشودا»^۶ هم اکنون دختری زاده است. مرا با آن دختر عوض کن. او را با خودت به این سیاهچال بیاور، و مرا در آغوش یاشودا بگذار، که آنگاه خواب خواهد بود، هیچ چیزی نمی تواند سد راه من شود.»

پس مقرر بود کریشنا که می بایست بشریت را از اسارت برهاند، خود در سلول شاه کامسا به دنیا آید.

دواکی صورت شیرین کودک را بوسید و همه خطرات را فراموش کرد، اما واسودوا، فرمانهای رؤیا را به یاد آورد. با پاهایش کودک را گرفت و در لحظه ای که بر آن بود زندان را ترک کند، زنجیرهایش افتاد و در زندان چاک چاک باز شد. بدون برخورد با کوچکترین مانع، از رودخانه «یامونا»^۷ گذشت و پسرش را با دختر نوزاد یاشودا عوض کرد و در بازگشت، دختر را در آغوش دواکی نهاد. آنگاه درهای زندان بسته شد و دیگر بار خود را در زنجیر یافت.

سحرگاه خبر تولد نوزادی دختر به گوش کامسا رسید و بی درنگ برای دیدار نوزاد به زندان آمد. واسودوا از او استغاثه کرد که جان دختر را نجات بدهد زیرا از جانب دختر که خطری متوجه او نمی بود. اما کامسا به استغاثه های او اعتنا نکرد. پاهای نوزاد کوچک را محکم به دست گرفت و او را در هوا بلند کرد و نزدیک بود که او را بر تخته سنگی بکوبد که ناگهان نوزاد از چنگ غضبناک و دیو آسای او لغزید و در فضای بالای سر او جهید و به سیمای «مادر آسمانی» در برابرش ظاهر شد و گفت: «ای حقیر، چگونه می توانی تصور کنی که از اراده قادر متعال ممانعت به عمل آوری؟ نابودکننده تو در گوکولا نشو و نمو می یابد.» و پس از بیان این کلام، ناپدید شد و شاه کامسا به خود لرزید.

همان روز صبح همگی مردم گوکولا به محض شنیدن خبر تولد فرزند پادشاه محبوبشان ناندا غرق وجد و سرور شدند، و یاشودا ملکه مادر، بی خبر از مبادله ای که رخ داده بود، با اشتیاق به صورت شیرین پسرش می نگریست.

یاشودا در دهان کریشنای خردسال کائنات را می بیند

یک روز، زمانی که کریشنا هنوز کودکی خردسال بود، پسر بچه ها او را سرگرم خوردن گل و لای دیدند. هنگامی که مادر رضاعی اش یاشودا خبردار شد، از کودک خواست که دهانش را باز کند. کریشنا دهان کوچکش را گشود، و شگفت ترین شگفتیها پدید آمد! یاشودا کل کائنات - زمین و آسمان و ستارگان و سیاره ها و خورشید و ماه و موجودات بی شمار - را در دهان کریشنای خردسال دید. یاشودا لحظه ای گیج شد و اندیشید: «آیا این رویا، یا توهم است، یا بینشی راستین، بینشی از جانب خدا در دهان کودک خردسال؟» بسیار زود آرامش خود را به دست آورد و به درگاه خداوند عشق و محبت چنین دعا کرد:

«بادا تو که ما را به این عالم «مایا» آورده ای، بادا تو که این حس و آگاهی را که من یاشودا بانوی ناندا، مادر کریشنا هستم به من داده ای، همواره برکات خود را بر ما ارزانی داری.»
چون به کودک خویش نگریست، او را متبسم دید. آنگاه او را به آغوش فشرد و بوسید. یاشودا او را که به راستی مورد ستایش بود و هست و در «ودانتا»^۱ برهنه، و در یوگا «ضمیر جهانی»، و توسط سرسپردگانش خداوند عشق و مرحمت خوانده می شود، به سیمای کودک خردسال خویش کریشنا می دید، و هر گاه به او می نگریست دلش از شادمانی و سعادت و صف ناپذیر لبریز می شد.

کریشنا می گذارد به بند بیفتد

یک بار هنگامی که یاشودا کریشنای خردسال را در آغوش گرفته بود، ناگهان او را زمین گذاشت تا به سراغ ظرف شیری برود که روی اجاق می جوشید و نزدیک بود سر برود. کودک از این که مادر او را زمین گذاشت آزرده شد و از شدت خشم ظرف پر از ماست را شکست و آنگاه به گوشه تاریکی از اتاق رفت و مقداری پنیر برداشت و پس از این که تکه ای از آن را خورد، خرده های آن را به سر و صورت کوچکش مالید، و بقیه پنیر را در دهان میمونی گذاشت. وقتی مادرش برگشت و او را دید سرزنشش کرد، و برای تنبیه او، بر آن شد که او را با طناب به هاونی ببندد. اما در کمال حیرت دید که اگرچه طناب به اندازه کافی بلند بود کوتاه به نظر می رسد. پس طناب بیشتری آورد، اما باز هم کوتاه بود. در نتیجه هر اندازه طناب که می توانست پیدا کند آورد و باز هم نتوانست کریشنا را ببندد. این امر به شدت یاشودا را گیج کرد. کریشنا درون خودش می خندید، اما چون خستگی و بهت و حیرت مادرش را دید، آرام گذاشت که به بند بیفتد.

آن کس که نه آغاز دارد و نه میان و نه پایان، در همه جا حاضر و بی کران و قادر مطلق، تنها به علت عشق عظیم یاشودا، گذاشت که به دست او به بند بیفتد. او خداوند قدیر است، پروردگار همه موجودات، مهارکننده همگان، با این حال اجازه می دهد آنان که دوستش می دارند مهارش کنند. نه با توبه، نه با ریاضت، نه با مطالعه می توان به او رسید. اما آنان که از جان و دل او را می پرستند به آسانی او را می یابند، زیرا صاحبان عشق پاک برگزیدگان او هستند. اگرچه بی کران است، از طریق عشق می توان به او رسید.

۱ - Kamsa

۲ - Devaki

۳ - Vasudeva

۴ - Nanda

۵ - Gokula

۶ - Yasuda

۷ - Yamuna

۸ - Vedanta

* هفتمین فرزند، بالاراما (Balarama) برادر کریشنا، به یمن مایای خداوند نجات یافت، که خود متعلق به داستانی دیگر است.

www.adabestanekave.com

جای خالی ایران

در یکی از گزارشهای خود، تحت همین عنوان، اشاره‌ای داشتم به جای خالی ادبیات معاصر ایران در غرب و نوشتم که با انتشار ترجمه آلمانی رمان «جای خالی سلوچ» محمود دولت‌آبادی امید آن است که طلسم سکوت ادبیات ما در غرب شکسته شود.

متأسفانه واقعیت چیز دیگری است، من هر بار که به کتابخانه‌های فرنگ سر می‌زنم با واقعیت تلخی روبرو می‌شوم. در قفسه کتابها با نام دهها نویسنده جوان و معاصر ترکیه روبرو می‌شوم و چند سالی است که ورود دسته‌جمعی نویسندگان کشورهای دیگر جهان سوم چون آلبانی، الجزایر، رومانی، مراکش، بلغارستان، مصر و ... را به کتابخانه‌های کشورهای اروپایی مشاهده می‌کنم و جای چهره‌های آشنای ادبیات سرزمینمان را که بحق می‌توانند مقام بالا و شایسته‌ای در کنار نویسندگان دنیای سوم احراز نمایند، خالی می‌بینم.

دنیای غرب ضوابط و مکانیسم خاص خود را دارد. در این کارزار تبلیغاتی و رقابت بی‌امان نمی‌توان دست بر روی دست گذاشت و منتظر خریدار کالا بود، یا باید وارد میدان شد و یا چون ما تماشاگر باقی ماند.

نمی‌توان تا ابد ریزه‌خوار دنیای غرب بود و در حوزه فرهنگی تنها به ترجمه ادبیات غرب پرداخت. چرا ما باید با نام «کوندرا»، «اریش فروم»، «اوکتاویوپاز»، «گارسیا مارکز» و ... آشنا شویم ولی غرب هنوز نداند که «اسماعیل فصیح» و یا «احمد محمود» نام جزیره‌ای در اقیانوس کبیر

است و یا میوه‌ای از خاوردور؟

باید این حلقه سکوت را شکست، آستینها را بالا زد و از در ورودی انتشارات اروپایی وارد کارزار فرهنگی شد. این راه را تا به حال تنی چند از سفیران و نمایندگان افتخاری فرهنگ ما در خارج از کشور پیموده‌اند. در سالهای دهه ۶۰ میلادی به همت «بزرگ علوی» آثار او و صادق هدایت به آلمانی ترجمه شد، «تورج رهنما» و «سیروس آتابای» در آلمان سالیان درازی است که پرچم ادبیات ما را بر دوش گرفته‌اند.

آیا وقت آن نرسیده است که نویسندگان ما با کمک مترجمان ادبیات غربی دست به کار شوند و همچون نویسنده تازه از راه رسیده‌ای آثار خود را برای ناشران غربی بفرستند؟ بحث در این که در این زمینه مقامات فرهنگی کشور ما چه نقش و مسئولیتی دارند، از عهده من خارج است!!

قلیان من در پایان قرن بیستم!

چند سال پیش، دوستی قلیانی برایم از ایران هدیه آورد و من اسیر دود را سخت خوشحال کرد. قلیان مدتها در گوشه خانه در انتظار تنباکو و زغال خمیازه می‌کشید. دو سه هفته پیش پسر ۱۹ ساله‌ام که گهگاهی پای در کفش پدر می‌گذارد و مدتی است مبتلای پپ و توتون گردیده قلیان را از گوشه انباری بیرون کشید و حضور رسمی آن را در اتاق نشیمن اعلام کرد. چاره‌ای نبود باید قلیان را علم می‌کردم. دستمالی برداشتم و گرد و غبار چندساله را از چهره ناصرالدین شاه پاک کردم. قدم بعدی در حقیقت خرید زغال و تنباکو بود، اما مشکل من با زغال و تنباکو حل نمی‌شد، چهره رنگ پریده ناصرالدین شاه بر کوزه قلیان، قامت بی‌قواره ۸۰ سانتیمتری و طول بی‌تناسب نی قلیان، خراطی توأم با شلختگی و بی‌دقتی صنعتگری که چون ماشین بی‌احساسی به تکرار و تقلید ناهوشیارانه دست زده است مرا سوار بر فیل به هندوستان برد!!

در دنیای صنایع دستی ایران پیاده شدم، تحت‌نردهای چوبی رضاییه و سنندج، گیوه‌های کرمانشاه، سینی‌های مسی اصفهان، خاتم‌کاری شیراز، سوزن‌کاری و ملیله‌دوزی بلوچستان، ظروف لعابی و شیشه‌ای همدان و اصفهان، تسبیح و پوستین و پارچه‌های ابریشمی و دهها صنعت دستی سرزمینم مرا احاطه کردند. خود را در دنیایی یافتم که انگار زمان در آن از حرکت ایستاده است و تحول و تکامل و تغییر هرگز پای در آن ننهاده است. گیوه‌ها همان گیوه‌های تکراری، یک‌شکل و فاقد فرم و تناسب پای انسان، رنگهای زیبا و دلفریب ظروف لعابی با همان فرمهای تکراری که هنوز هم پس از صدها سال با تلنگری شکسته می‌شوند، لباس بلوچی با دنیایی ظرافت و زیبایی هنر سوزن‌کاری و ملیله‌دوزی، اما با برشی نامتناسب که چون بر تن کنی

خود را چون مترسکی در مزرعه‌های خشک و سوزان بلوچستان پیدا می‌کنی، سینی‌های مسی با قلمزنی‌های استادانه صنعتگران پیر اصفهان با همان شکل‌های همیشگی و خسته‌کننده، جعبه‌های خاتم‌کاری شیراز با دنیایی ذوق و هنر و حوصله که فقط به درد تماشا می‌خورد و بی‌هیچ‌گونه مصرف روزانه زندگی است، پوستین‌ها همان پوستین‌ها، با همان بوی زننده و برش‌گریه‌آوز، تخته‌نرها همان ...

خود را در کوچه‌ای بسته و تنگ، بن بست‌ی با دیواره‌های بلند و بی‌در و پنجره احساس کردم. در این فضا زمان از حرکت ایستاده است. ابتکار و نوآوری، فرم و طراحی زمان، نبض بازار دنیا، روحیه رقابت و مسابقه در دنیای صنایع دستی ما بیگانه است.

چند نمونه برایتان می‌آورم. سالها پیش یک قوطی سیگار نقره‌ای کار اصفهان را از عزیزی هدیه گرفتم. قلمکاری روی قوطی، ظرافت بی‌نظیر دست استاد صنعتگر اصفهان بیننده را ساعتها محو تماشای هنر آن می‌کند. این قوطی را می‌توانید در هر محفلی از جیب خود بیرون بیاورید و به رخ مردم تشنه هنر بکشید. این قوطی ظریف و زیبا اما یک اشکال دارد، هیچ قوطی سیگاری درون آن جای نمی‌گیرد!!!

اواخر سالهای دهه ۶۰ میلادی تخته‌نرد به اروپا آمد و بازی تخته‌نرد در کافه‌ها و خانه‌های اروپایی جای خود را باز کرد. در این فاصله صنایع اروپایی بیکار نشست و با کمک طراحان زبردست خود به تخته‌نرد فرم و زیبایی داد و امروزه ما، با انبوهی تخته‌نرد از چوب و یا چرم با طراحی و فرمهای فوق‌العاده زیبا روبرو هستیم.

برویم سراغ قلیان!

قلیان نیز چند سالی است به اروپا راه باز کرده. بیایید و تماشا کنید که قلیان ما با چهره دایمی و تکراری ناصرالدین شاه و خراطی زشت و بی‌قواره بدنه و نی آن، چه شکل و شمایلی پیدا کرده است، ظریف، زیبا، کوچک و متناسب و مجهز به دو یا سه نی قلیان برای رعایت بهداشت، و ما؟ و ما هنوز در خم کوچه‌های تکراری و تقلید ناهوشیارانه، قرن‌ها است که ایستاده‌ایم و غافلیم که با برنامه‌ای گسترده و دلسوزانه و با همکاری طراحان صنعتی می‌توانیم بازار واردات اروپا را به تصرف خود درآوریم و فراموش کرده‌ایم که زمان پایان قرن بیستم را اعلام کرده است!!

هانس گئورگ راخ

با «رولاند توپور» طراح لهستانی / فرانسوی، کار معرفی طراحان و کاریکاتوریست‌های فرنگی را شروع کردیم. این بار نوبت «هانس گئورگ راخ» طراح معروف آلمانی است.

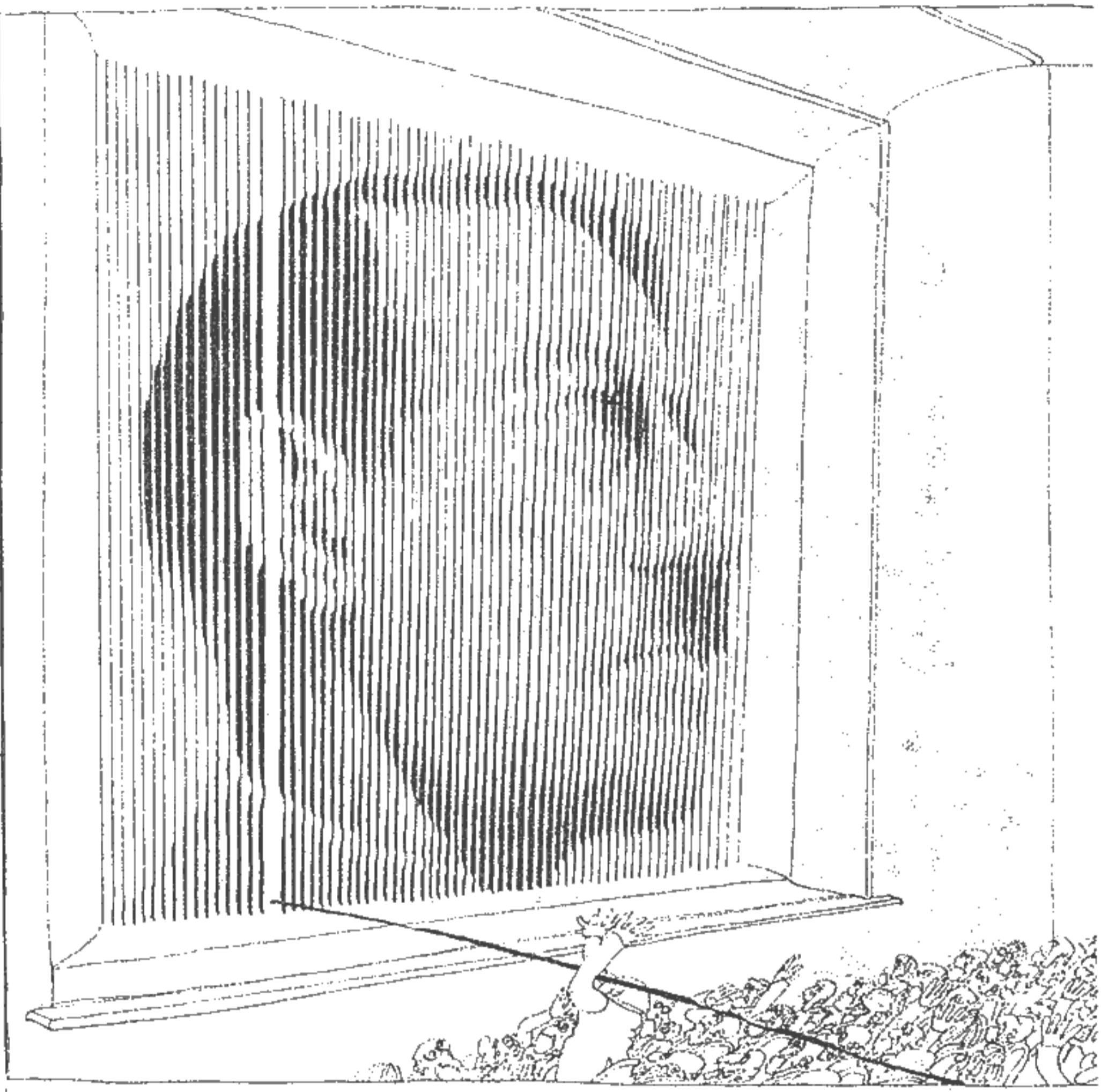
«راخ» متولد سال ۱۹۳۹ میلادی در هامبورگ و فارغ‌التحصیل آکادمی هنرهای زیبای این شهر است. طرحهای او را نخستین بار انتشارات معروف سوئیسی «نبل اشپالتر» در سال ۱۹۶۹ میلادی منتشر کرد، و «راخ» با این کتاب به شهرت رسید. پس از آن، ناشران آلمانی دست به چاپ آثار او زدند.

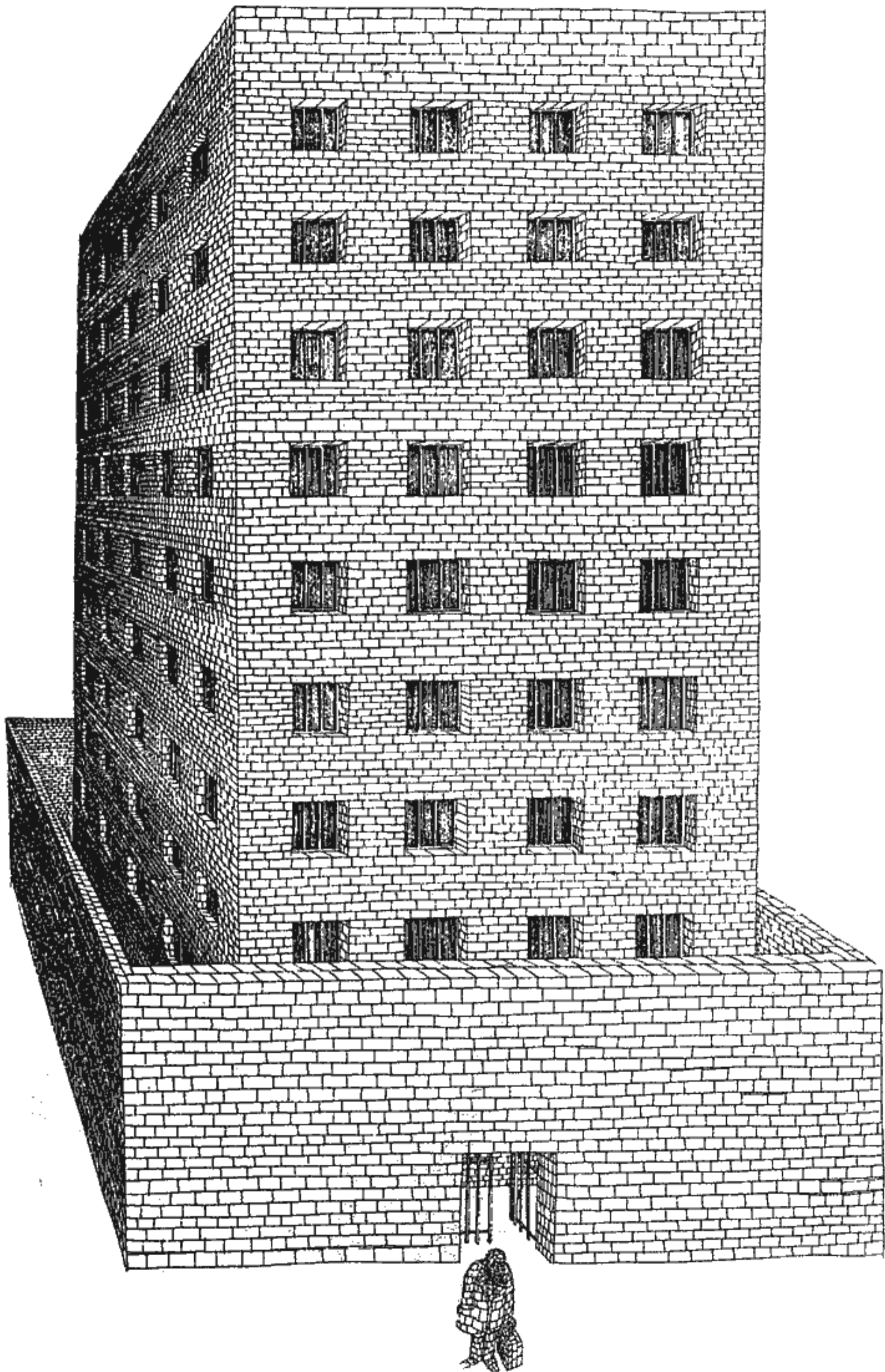
طرحهای «راخ» تا به حال در نمایشگاهها و موزههای معروف اروپایی و آمریکایی به نمایش گذاشته شده است. او از همکاران هفته‌نامه معروف آلمانی «دی چایت» است. آنچه در کارهای «راخ» به چشم می‌خورد و او را از سایر طراحان معاصر جدا می‌کند، مسئله انسان است. در طرحهای او، انسان همچون سنگریزه‌ای در دامن کوه، دانه برنجی در گونی بقال! مطرح می‌شود. به لانه مورچه‌ها نگاهی بکنید، دهها هزار مورچه در کنار هم، با هم در حرکت و تکاپویند. انسانهای «راخ» چون مورچگان، دهها هزار در کنار هم، با هم در تلاشند. «راخ» با عکس شناسنامه‌ی ۶/۴ سر و کاری ندارد! او خرواری از انسانها را چون مشتی نخودچی جلوی شما می‌ریزد، و این شما هستید که باید دانه به دانه را بردارید و به زیر و رویش نگاهی بیندازید، نگاه سطحی به طرح و کاریکاتور «راخ» زحمت بیهوده است! ذره‌بین را از طاقچه اتاقتان بردارید، نیم ساعتی وقت صرف کنید و طرحهای او را به زیر ذره‌بین ببرید؛ آن وقت است که چون من محو و معتاد هنر «راخ» خواهید شد!!

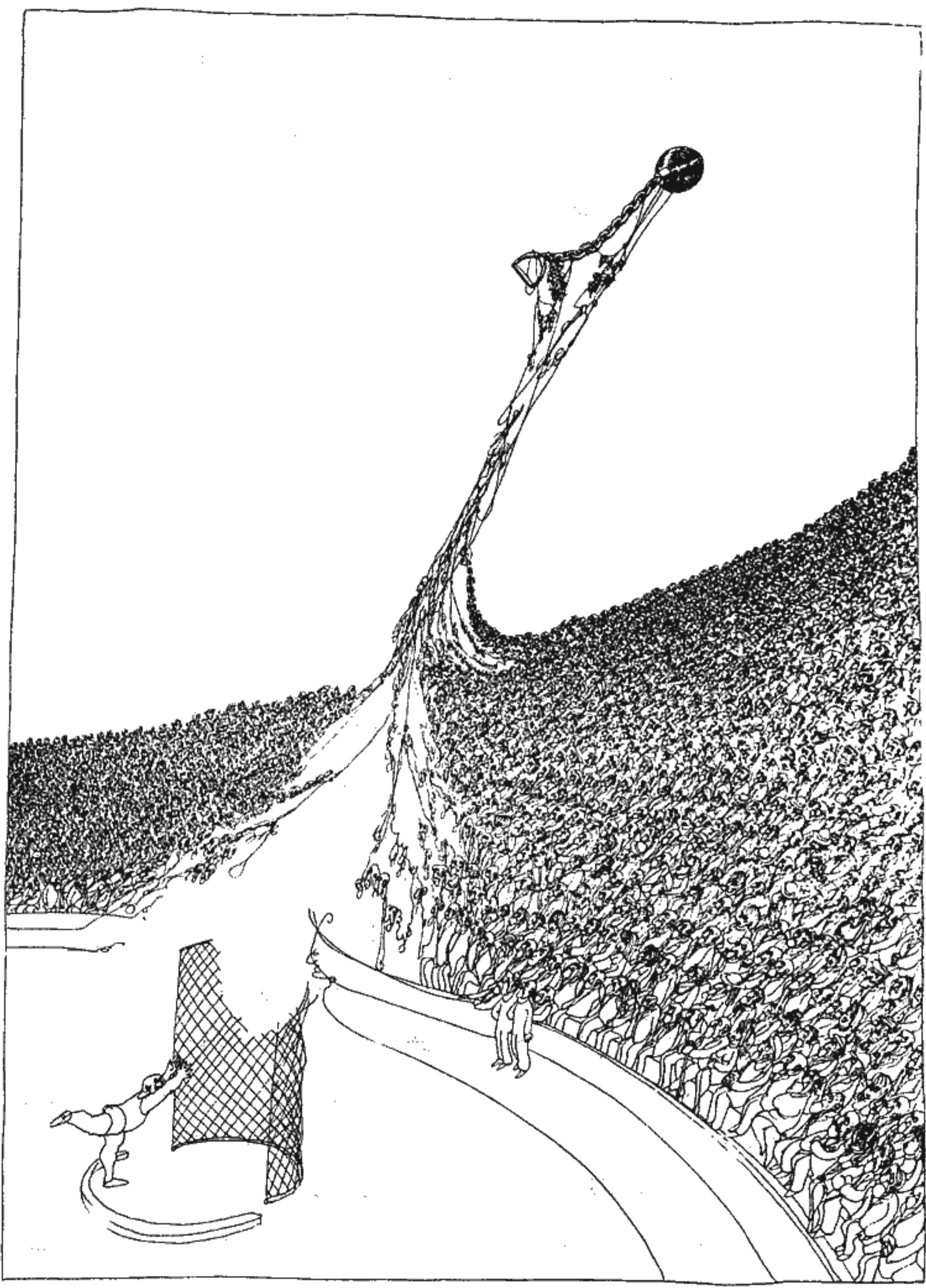
با هم نگاهی به کارهای «راخ» بیندازیم (ذره‌بین را فراموش نکنید!!).



199









کنگره بین المللی شکر

محمد حسن بردبار

(۱)

www.adabestanekave.com

پس از چند سال تنفس در هوای بی عاطفه و ملال انگیز اینجا، امسال که همنفسی یافتیم، عزم را جزم کردم که با حضور در شب شعر بین المللی «روتردام» که در ژوئن هر سال تشکیل می شود، بارانی بر عطشناکی دیرپای خود ببارانم.

غروب شنبه ۲۳ خرداد برابر با ۱۳ ژوئن، و یکی دیگر از غروبهای دلتنگ هلند بود که به سمت «روتردام» راندم. از همان دروازه شهر سراغ محل برگزاری شب شعر را گرفتم و بر خلاف انتظار آنجا را زود یافتیم. چرا که در جلو ساختمان عده ای جوان مشغول آماده کردن ساز و دهل های خود بودند تا همچون طبالان طلایه دار معرکه گیران قدیم ولایت، آیندگان را خوش آمد گویند. برای کشتن ساعتی که زود رسیده بودم، در خیابانهای اطراف پرسه ای زدم. در همین پرسه بود که مرد و زن جوان سیاهپوش و سیاه چرده ای را دیدم آندو نیز پرسه زنان. مرد برای افروختن سیگار بر لب منتظر مانده اش آتشی خواست که نداشتم. نمی دانم چرا فکر کردم باید شاعر باشد. بعد که همو را دیدم که به عنوان اولین شاعر پشت تریبون قرار گرفت، از شاعرشناسی خود خرسند شدم. شاعران همه جای دنیا یک جورند. وی «پتر هالمی»^۱ اهل پراگ چکسلواکی بود. نام اصلی اش «سیکتانس»^۲ و تخلص او نام بلغاری مادرش «هالمی» است. «هالمی» متولد ۱۹۵۸ و پسر «کارل سیکتانس» شاعر پرآوازه چکسلواکی است که حدود بیست سال در رژیم استبدادی آن کشور ممنوع القلم بود. به گناه پدر، پتر هم نتوانست به دانشگاه راه یابد و درهای بسیاری از مشاغل که

کمترین آنها کار انتشارات بود نیز بر روی وی بسته شد. به همین جهت مدتی به کارگری پرداخت، تا این که سرانجام در کارگاه طراحی تئاتر ملی به کار مشغول شد. مجموعه شعر «تب و تاب آتشین»^۳ او تحت تأثیر همین فضا سروده شد. «هالمی» یک دفتر شعر چاپ نشده به نام «دومین پیکر» دارد و مجموعه شعر دیگر وی به نام «حیوان»^۴ زیر چاپ است. وی در حال حاضر به عنوان نویسنده‌ای مستقل در برخی از روزنامه‌های کشورش به کار اشتغال دارد.

شب «شعر بین‌المللی در سال میمون» با سخنان کوتاه آقای «مارتین موئی»^۵ آغاز شد و با نوای جادویی نوازندگان چینی ادامه یافت. ترکیب دلنشین صدای سنتور، نی، چنگ و کمانچه هنرمندان چینی با نوای غمگین، خیال را از زمینهای خیس هلند کند و به شرق برد. بی هیچ واسطه می‌دیدم که کنفوسیوس در صحراهای بی‌دیوار اندیشه، دیوار چین به دوش می‌رود. چینی‌ها تکه‌های مراسم شعرخوانی این شب را با تارهای جادویی سازهای خود به هم می‌دوختند. بیشترین شاعران شرکت‌کننده را نیز چینی‌ها تشکیل می‌دادند. آنها در واقع میزبان غیرمستقیم احساسات شنوندگان بودند.

باری، «هالمی» شعر «تب و تاب» خود را با شتاب خواند و رفت. و اینک برگردان فارسی

شعر او:

در انتها، آنگاه که آخرین ما
بیرون می‌رود و انبار را قفل می‌کند،
ما در جیاط خون‌آلود
حقیرانه دود می‌شویم.

ستاره‌ای که فرو افتاده
آنها را فرا می‌خواند،
حیوانات را،
درختان را، و هر چیز را.

خوکها با درخت غوشه
به دهلیز تماشاخانه ملی،

بار دیگر در بره سیال شب
فریاد می زنیم،
و اینسان راه می جوئیم به جهان،
به سختی.

یک، دو راننده،
تفکنان به آبگذر سرازیری گل آلود،
به افق، در آسمان درخشان
خیره گشته اند.

دومین شاعر این بزم بین المللی، «گو چنگ»^۶ شاعر جوان چینی بود که با چهره معصومانه خود، در حالی که کلاه بلندی به رسم چوپانان چینی به سر داشت، شعری را که سرشار از حال و هوای روستاهای اطراف پکن بود، خواند. «گو چنگ» از جمله شاعرانی است که از آغاز در فضای شعر جدید که در اواخر دهه ۱۹۷۰ در جمهوری خلق چین پا به عرصه وجود گذاشته و بالیده است. او که زاده پکن و متولد سال ۱۹۵۶ است مانند نوجوانان بی شمار دیگر در دوران انقلاب فرهنگی مائو، به روستاهای اطراف پکن اعزام شد و پنج سال به کارهایی نظیر خوک چرانی گمارده شد. حال و هوای روستا به بالندگی شعر او که پر از تصاویر گیاه، حیوان و طبیعت است، کمک بسیار کرد. «گو چنگ» در سالهای ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۰ با مجله ادبی غیررسمی «امروز» همکاری کرد.

شعر «گو چنگ» بر خلاف شعر سیاسی بسیاری از معاصرانش، شعری تغزلی و عاشقانه و تا اندازه ای عارفانه است. وی در دیباچه ترجمه انگلیسی مجموعه شعر خود که در سال ۱۹۹۰ در هنگ کنگ انتشار یافت، می نویسد:

«من بر این باورم که هر انسانی پیش از آن که به نام زن یا مرد پا به این دنیا بگذارد، مانند آب رودخانه، مانند پرندگانی که پرواز می کنند و مانند هزاران پرتو رنگارنگ می زیسته است. وقتی که می توانید جهان را ببینید، بهار را استشمام کنید، همان خاطره در وجود شما بیدار می شود و اجازه می دهد از دیوار زندگی و مرگ بگذرید، از زبان و ادبیات عبور کنید و خود را دوباره بیابید و عرضه نمائید.»

کلام او که «در همهٔ اشیاء رازی نهفته است» مؤید ویژگی نامرسوم نوشته‌های او در بازگشت به زندگی روستائی‌اش است. «آنچه من می‌خواهم آرامش است و فرصتی که چوپانی باشم.»
آنگونه که از زندگینامهٔ او دریافتم، «گوچنگ» از سال ۱۹۸۸ به همراه زن و پسرش در نیوزیلند به سر می‌برد و شعرهای وی به زبانهای آلمانی و هلندی نیز ترجمه شده است.

امروز در رؤیای خود،
باران را سایبان کردیم،
چترمان کاغذی و قرمز،
و لبخند تو همیشه اغواگر

تو به من می‌نگری و من
به جنگلهای سیاه آنسوی تو،
آنجا که پرندگان فرود می‌آیند،
آنجا که نیزه‌های نورپی در پی فرو می‌بارد

واپسین باری که اینجا آمدی
باز هم پس از باران بود.
کسی، که در مرداب دلسرد خویش آب‌تنی کرده بود،
در درون می‌پژمرد.

آنجا رودخانه‌ای بود
آبگذری، خون سردش با شتاب فرا می‌رفت،
و سرد، در دهانش فواره می‌زد

وقتی «گنادی اجگی»^۷ با آن موهای سپید، سیمای ژولیده و جثهٔ تکیده برای شعر خواندن دعوت شد، بی‌اختیار یاد زنده‌یاد «اخوان ثالث» افتادم. کمرو و آرام بود. شعری به زبان روسی خواند و در آن از صدای ضربه نیز مدد گرفته بود. لابد نوعی ثورثالیسم در شعر. هفت بار بر میکروفون جلوی خود کوبید و مترجم هلندی شعر او نیز هفت بار بر میز. در توضیحی که با



گوچنگ، شاعر چینی

پتر هالمی، شاعر چک

فرانسه دست و پاشکسته‌ای به ما داد گفت این صدای مرگ است، سربازی در مه غلیظ ناپدید می‌شود. پرسیدم: «این صدا را در نوشتن شعر چگونه نشان می‌دهی؟» گفت «با علامت خط فاصله (-) و در پاورقی هم توضیح داده‌ام.» بعد نسخه‌ای از مجموعه شعرش که این شعر در آن چاپ شده بود، نشان داد. هفت علامت (-) به جای صدای ضربه و...

«اجگی» در سال ۱۹۳۴ در شهر سیامورزینو^۸ در جمهوری چواش به دنیا آمده و جوانی خود را در کارلیا^۹ گذرانده است. پدرش معلم زبان روسی و خود او مترجم شعر روسی است. اولین شعر «اجگی» به زبان چواش در سال ۱۹۴۹ منتشر شد. وی در سال ۱۹۵۳ به مسکوفت و تا سال ۱۹۵۹ در مؤسسه «ماکسیم گورکی» به تحصیل پرداخت. در آنجا با «بوریس پاسترناک» آشنا شد و به تشویق او از سال ۱۹۶۰ تاکنون به زبان روسی شعر می‌سراید. دو سال پیش اولین کتاب شعرش به زبان چواش منتشر شد. «اجگی» تا سال ۱۹۶۹ در موزه «مایاکووسکی» کارکرد و پس از اخراج از آنجا مدتها به سختی زندگی کرد و با ترجمه شعرهای روسی، لهستانی، مجارستانی و به ویژه فرانسوی به زبان چواش امرار معاش نمود. در سال ۱۹۹۱ برگزیده شعر چواش را جمع‌آوری کرد که به زبان انگلیسی هم برگردانده شده است. «اجگی» به ندرت توانسته

کارهای خود را در اتحاد شوروی سابق به چاپ برساند. تنها در سال ۱۹۸۷ بود که وی به طور رسمی کشف شد. تا آن تاریخ وی در وطن خود به عنوان کسی که کمترین اشعار از وی چاپ شده، شناخته می‌شد. ولی بسیاری از علاقمندان، شعر او را از طریق شعرهایی که از دو کتاب وی که به زبان روسی در خارج از شوروی چاپ شده بود، می‌شناختند. «اجگی» به عنوان یکی از شاعران برجسته روسی زبان در خارج از کشورش به ویژه در آلمان و فرانسه شهرت دارد. از سال ۱۹۷۰ به بعد، تعدادی از کتابهای وی در کشورهای اروپائی انتشار یافت و در سال ۱۹۸۲، وی شاهد چاپ یکی از آثار خود در پاریس بود. و این هم ترجمه فارسی یکی از شعرهایش:

۱

هدیان را می‌دانم
هدیان تب و تاب پنهان را
هدیان اندوهی خردشده را
همچون تنپوش آخر تهی‌دستان
یا اثاثیه کهنه ایشان

می‌دانم این بیهودگی
سهم من است برای جهان
سهمی گرانقدر،
همچون توافقی نهانی:
- سکوت به جای زندگی،
و تمام زندگی را اینسان زیستن.

۲

ساکت ماندن هم خراج دارد
و سکوت سهم من است.

۳

آنسان که تو صدای قلب را نمی‌شنوی

مرا عادت به سکوت باید.
 انسان که زندگی خود مثنی نقطه است و نه بیش، یا چیز دیگری از این دست،
 و در آن میان، من خود یکی نقطه،
 انسان که شعر، نیز.
 می دانم که سخت کاری در پیش دارم
 و تنها،
 هم از آن گونه که در گورستان شهر
 بی خوابی شبگردان.

یادداشتها:

- ۱ - Petr Halmay
- ۲ - Petr Siktance
- ۳ - Tremendous Glow یا Strasna Zare
- ۴ - Zvire
- ۵ - Martin Mooij
- ۶ - Gu Cheng
- ۷ - Gennadi Ajgi
- ۸ - Siamoerzjino
- ۹ - Karelia

فصلنامه «تاریخ و فرهنگ معاصر» شماره ۳ و

۴ در ۴۸۰ صفحه منتشر گردید

صاحب امتیاز و سردبیر: سیدهادی خسروشاهی
 با مقالات و خاطراتی از: آیت الله سید مرتضی
 پسندیده، شهید نواب صفوی، شهید مرتضی مطهری،
 شمس آل احمد، شهید دکتر بهشتی، محمدرضا
 حکیمی، دکتر علی شریعتی، دکتر سیدعلی قادری،
 محمدجواد حجتی کرمانی، سیدهادی خسروشاهی،
 جلال فارسی، محمدکاظم موسوی بجنوردی، عطاالله
 مهاجرانی، جابر عناصری، سید مهدی دروازه‌ای، داود
 الهامی، سید جواد هشترودی، عقیقی بخشایشی،
 محمدعلی جمال‌زاده، دکتر ابورشاد، شهریار شجاع،
 مظفر فیروز، عیسی پژمان، سپید رزم‌آرا، و...

فصلنامه را با ۸۰ عکس و سند و ۴۲ مقاله
 تاریخی، فرهنگی، سیاسی و اجتماعی، هم‌اکنون
 از روزنامه فروشیه‌ها تهیه و برای اشتراک سالانه با
 صندوق پستی ۱۳۶ - قم مکاتبه بفرمائید.

برای شناختن کافکا

«پراگ» راباید شناخت

www.adabestanekave.com

روز ۲۲ ژوئن ۱۹۹۲ برای شرکت در یک سمینار کافکا شناسی که مروری هم بر ادبیات چک و آلمانی قرون ۱۹ - ۱۸ داشت، برای مدت یک هفته به پراگ رفتم. شرکت کنندگان درین سمینار، آموزگاران ادبیات آلمانی، انگلیسی و سوئدی بودند و مسئول سمینار، خود آموزگاری ادیب از دانشگاه «لوند» سوئد بود. در برنامه ذکر شده بود که به غیر از کافکا در مورد نویسندگانی چون: «یاروسلاو سایفرت»، «کارل چاپک»، «یاروسلاو هاشک»، «میلان کوندرا» و «ایوان کلیما» بحث و گفتگو خواهد شد.

صبح روز ۲۳ ژوئن وارد پراگ شدیم؛ شهری زنده و جاندار، شهری که از خوابی آشفته برخاسته، اما با این همه به تو لبخند می زند. شهری که وجود فرهنگی ریشه دار و کهن را در هر گوشه و کنار شهر حس می کنی و می بینی، شهری دچار گرانی، و درآمدهای کم. اما عطر حضور انسان موج می زند؛ رایحه ای مطبوع که با لبخندها و نگاههای مهربان به سویت می وزد و تو نیز احساس می کنی که عضوی ازین تنِ عظیم و سنگین فرهنگی هستی، حتی اگر به زبانی بیگانه سخن بگویی و از فرهنگی متفاوت برخوردار باشی.

برای نخستین بار پس از سالها در خیابانهای پراگ حس کردم که بیگانه بودم نمی تواند مانع ازین شود تا احساس یگانه ای با این تنِ تپنده و گرم نداشته باشم. پراگ زیر سلطه ی روح کافکا که چون عقابی بر تمامی فعالیت های فرهنگی شهر سایه



انداخته، نفس می کشد. شهر در تسخیر احترام به روح اوست و اعتبار نام او شهر را زنده نگاه می دارد.

در «مرکز فرهنگی و انتشاراتی کافکا» که در سال ۱۹۹۱ تأسیس شده دقایقی می نشینم. بروشور و نقشه و کتابی راجع به کافکا به هر یک از ما داده می شود. در بروشور و نقشه تمام نقاط و مراکزی را که به نحوی با کافکا و زندگی و نویسندگی او مرتبط بوده اند، نشان داده شده است و در باره آن توضیح داده اند.

در این مرکز برای برگزاری سمینارها، سخنرانی ها، و هر فعالیتی که مربوط به کافکا باشد، امکاناتی مهیا شده و برای شناساندن کافکا به جهان و حتی خود دانشجویان و دانش آموزان چکسلواکی فعالیت می شود. این مرکز از همکاری و تأیید هنرمندانی چون «واسلاو هاول» و «هارولد پینتر» برخوردار است.

سه شنبه ۲۳ ژوئن

صبح برای دیدن «شهر قدیمی» که در دل شهر مدرن پراگ قرار دارد، پیاده به راه

می‌افتیم. از محل اقامت‌مان که یک هتل بسیار قدیمی و زیباست تا شهر قدیمی، فاصله‌ی زیادی نیست.

خیابانها از جهانگردان پر است، و همه جا بساط گسترده‌ی دستفروشان را می‌توان دید. از چهره‌ی کافکا بر روی پیراهن‌ها، بلورهای ارزان‌قیمت، مدال و کلاههایی با نشانه‌ی داس و چکش، چهره‌ی لنین، همه بر زمین ریخته و حراج شده است. زیبایی بخش قدیمی شهر ناگفتنی است. اگر از کشوری مثل سوئد به پراگ بروی، تفاوت قدمت و اصالت و حضور فرهنگ را به خوبی حس می‌کنی. هر تکه سنگ، هر در، و هر دیوار گویی ریشه‌ای عمیق دارد. هر پنجره با اصالتی محبوب به سوی تو گشوده می‌شود و مهم‌تر از همه نگاهها و لبخندهاست که تو را با بیگانگی، سردی و بی‌تفاوتی نمی‌نگرند. شهر با وجود آن که از لحاظ اقتصادی دوران سختی را می‌گذراند و مردمان با این که از تبی سنگین شفا یافته‌اند، تو را با نگاهی پذیرنده می‌نگرند.

باران ریز و نرمی شروع به بارش می‌کند و ما به ناچار به کافه‌ای که زمانی مورد علاقه‌ی کافکا نیز بوده است، پناه می‌بریم.

در ساعت ۱ بعدازظهر در محل سمینار که به «اتاق آبی» معروف است و در ساختمان قدیمی و زیبایی قرار دارد جمع می‌شویم. اینجا به مثابه‌ی خانه‌ی فرهنگ است با سالنی عظیم برای اجرای کنسرت و سالن‌ها و اتاقهای متفاوت و رستورانی بسیار زیبا، با طاق‌هایی بلند، پنجره‌هایی عظیم، در طبقه‌ی اول آن. در اتاق آبی، «یان هانچل» کافکاشناس به زبان انگلیسی راجع به «کافکا و جامعه» و نقش و همکاری کافکا با آن جامعه صحبت می‌کند. کافکا که زندگی‌اش را بین کارش در شرکت بیمه که پوششی برای تأمین نیازهای اقتصادی‌اش و ادبیات که مأموریت، وظیفه و نیاز او بود تقسیم کرده بود و به شدت منضبط بود. با اینهمه در نامه‌ای به «فلیس باثور» می‌نویسد که چطور او (کافکا) و همکارش در اداره و محل کار، اشعار «هاینه» را می‌خوانده‌اند، و یا در نامه‌ی دیگری به یکی از دوستانش می‌نویسد: «می‌دانم که همه چیز در من برای خلق کاری شاعرانه آماده است و این کار به من نشاطی بهشتی خواهد بخشید». اما کار در اداره بیمه تمام وقت او را می‌گرفت.

پس از سخنرانی، به گورستان قدیمی یهودیان رفتیم. باران ریزی می‌بارید. گورستان کوچک که مملو از گورهای چسبیده به هم بود، در زیر باران چهره‌ای بسیار غمناک‌تر پیدا

کرده بود. آنقدر گورها تنگ هم قرار گرفته که گویی زیر خاک تحت فشارند و جهان آنقدر سخی نبوده که برای آسایش جسم مرده‌شان خاکی وسیع‌تر در اختیارشان قرار دهد. فضای گورستان چنان ما را تحت تأثیر قرار داد که دیگر به دیدار کنیسه‌ی جنب آن نرفتیم. ولی در ساختمان ملحق به گورستان به دیدن نمایشگاه نقاشی کودکان یهودی رفتیم که در آن زمان مجاز به تحصیل نبودند. بدبختانه اجازه عکس‌برداری نداشتیم ولی نقاشیها از دردناک‌ترین و در عین حال گویاترین و زیباترین نقاشیهایی بودند که من تا به حال دیده‌ام. کودکانی که برای سندیت دادن به رنجشان، با خطوط برایمان پیغام گذاشته بودند. بعد به علت شدت باران در کافه‌ای در همان کوچه نشستیم و چای نوشیدیم. در پراگ «چای» را «چای» می‌گویند، و زبان آلمانی زبان دوم آنهاست. همه تقریباً به آن صحبت می‌کنند و آن را می‌فهمند.

چهارشنبه: صبح ساعت ۹/۳۰

برای شنیدن سخنرانی «بو اسونسون» راجع به رمانتیسسم، ایده آلیسم و ناسیونالیسم در ادبیات به اتاق آبی رفتیم. ساعت ۲ بعد از ظهر «ژوزف واهریزک» راجع به «کارل چاپک» و «کیش» صحبت کرد. «ژوزف»، خود نویسنده، ساکن پراگ و مترجم ادبیات سوئدی به زبان چک است.

۱۸۲

شب ساعت ۸ برای شنیدن موسیقی موتسارت به ویلای قدیمی و زیبای «برترامکا» رفتیم. «یک شب با موتسارت» نام برنامه بود. محل اجرای کنسرت، سالنی کوچک درین ویلای مشجر قدیمی بود. اتاقهای ویلا تبدیل به موزه‌ای راجع به موتسارت شده بود. مجسمه‌ها، نقاشی‌ها، دستنوشته‌ها و حتی سازهای خصوصی موتسارت در آنجا نگاهداری می‌شد. موتسارت اوقات خوشی را در پراگ گذرانده بود. ما از خیابانهایی که او در آن زیسته بود نیز گذشتیم. گوش فرادادن به موسیقی موتسارت آن هم در آن فضای بخصوص که همه، حتی کنترل‌کننده بلیط، لباسی به سبک زمان زندگی موتسارت در تن داشت، تمام شب ما را مترنم و غنی کرد.

پنج‌شنبه، صبح ساعت ۹/۳۰ برای شنیدن سخنرانی «ژوزف چرماک» تحت عنوان: «برای فهمیدن کافکا باید پراگ را شناخت» به اتاق آبی رفتیم.

«ژوزف چرماک» یکی از بهترین کافکاشناسان چک است و نامه‌های کافکا به پدر و مادرش را او به چاپ رسانیده. او در مورد موقعیت پراگ در زمان کافکا سخن گفت. شهری که گوته، اینشتین، ماریا ریلکه و موتسارت در آن نفس کشیده‌اند. شهری که مورد نفرت و عشق

او بود. شهری که بیشتر اوقات برای کافکا چون امیدی گم شده و یا وعده و خوابی در آینده بود. شهری که به شدت بدان وابسته و بی نهایت از آن گریزان بود.

ساعت ۸ شب به دیدن نمایش موزیکال چراغ جادو (اودیسه) رفتیم. کاخ فرهنگ عظیم پراگ بر بلندی واقع شده، ساختمانی زیبا و عظیم که محیط بر شهر است و سالن بزرگ آن تقریباً پر است. همه جهانگرد و غیرچک هستند زیرا بلیط آن برای مردم عادی مقیم پراگ بسیار گران است. اجرای «چراغ جادو» شهرتی جهانی دارد و به دیدنش می ارزد. موسیقی، رقص، نور و اسلاید و گروهی رقصنده و بازیگر زیبایی بی نظیری بر صحنه به وجود می آورند. در فاصله‌ی تنفس برنامه، کتاب، دیسک، نوار موسیقی و پوستره‌های مربوط به نمایش فروخته می شود.

جمعه صبح را با کتاب «متهم» کافکا در اتاق آبی شروع می کنیم. «بو اسونسون» قسمتهایی از کتاب را به زبان آلمانی می خواند و بعد به بحث و گفتگو می پردازیم. همه‌ی آنهایی که درین سمینار شرکت کرده اند، زبان آلمانی را می فهمند و گویی آثار کافکا را هزار بار خوانده اند. من خود را دور از مرحله حس می کنم و افسوس می خورم که چرا به جای زبان سوئدی، آلمانی نمی دانم. وقتی که آنان کافکا را بر میز جراحی خوابانده اند و زبان و ذهن و کلماتش را تکه تکه می کنند و زیر ذره بین قرار می دهند، من دهانم از تعجب باز می ماند که این معلمان اینهمه دانش راجع به ادبیات را کی و چگونه آموخته اند. بعد شعرهایی از «ریلکه» خوانده می شود.

ساعت ۲ بعد از ظهر نویسنده‌ای به نام «یانکوویکس» که در بررسی آثار «یاروسلاو هاشک» متخصص است، راجع به او سخنرانی می کند. بعد از صحبت‌های او پیاده به طرف نقاطی که شاعر از روی عادت در آنجا می نشسته، راه افتادیم. از قصر پراگ، کلیسای «سنت ویتس» و «پل کارل» که از زیباترین پلهاست و مملو از مجسمه‌های گوناگون گذشتیم. بعد به محلی که کافکا رمان «متهم» را در آنجا به پایان رسانید، رفتیم.

شنبه:

«پیتر لارسون»، ادیبی سوئدی است که بیشتر از ۲۰ سال است که در پراگ زندگی می کند او متخصص ادبیات چک و مترجم کارهای «هاول» به خصوص «دیوانه‌ای در پراگ»

است. برای شنیدن سخنان او به طرف «اتاق آبی» راه می‌افتیم.

قرار است راجع به «نویسنده بودن و زندگی کردن در زیر سایه استالین» صحبت کند. ازو به علت این که سوئدی است سؤالهای گوناگونی می‌کنیم. دانش کافی راجع به ادبیات چک دارد و گویا با بیشتر آنان رفاقت دارد. همچنین از وی می‌خواهیم از نویسندگان زن و نقش آنها شمه‌ای بگوید که تعداد زیادی را نام می‌برد و ما یادداشت می‌کنیم. او می‌گوید زنان چک از وضع اجتماعی‌ای که دارند راضی‌اند و میل ندارند نقشی چون زنان در جامعه سوئد داشته باشند. در هر حال بعد از سخنرانی او، بعدازظهر را با خواندن چند شعر از شاعر خوب چک «یاروسلاو سایفرت» می‌گذرانیم. شعرهای زیبایی که امیدوارم روزی چندتایی از آنها را بتوانم ترجمه کنم.

یکشنبه:

صبح یکشنبه مخصوص «کوندرا» است. کتابهای «خنده و فراموشی» «عشق و زیاله‌ها» را که به سوئدی هم ترجمه شده، می‌خوانیم و در مورد آنها با هم گفتگو می‌کنیم. کوندرا در سوئد نامی شناخته شده است. پس از تهیه دو فیلم از دو کتاب معروف او و نمایش آن در سوئد از نویسندگان مورد علاقه‌ی جامعه کتابخوان سوئد است.

۱۸۴

عصر یکشنبه به رستورانی در نزدیکی محل سمینار می‌روم. در راه بازگشت، آخرین غروب پراگ را می‌بینم، خیابانها خلوت‌تر از روزهای معمولی است. در کنجی زیر طاق بسیار زیبایی زنی میانسال ایستاده و ویلون می‌نوازد. ما می‌ایستیم. آنقدر متبحر است و آنقدر زیبا می‌نوازد که همه‌ی ما روبروی او بر پله‌های ساختمانی می‌نشینیم و سراپا گوش می‌شویم. قطعاتی زیبا را می‌نوازد و پیدا است که نوازنده از کستر است ولی نوازندگی در ارکستر، کفاف خرج زندگی‌اش را نمی‌کند. لبخند بر لب دارد و همه ما شرمسار نگاه او، یکایک خود را به جعبه‌ی ویلونش نزدیک می‌کنیم تا پولی در آن بگذاریم.

من با خود می‌اندیشم، فرق جامعه‌ای که عمیقاً به ریشه‌های فرهنگی و هنری‌اش تکیه داده، در همین است. در اینجا برای تهیه نان بیشتر می‌توانی بایستی، ویولن بنوازی، تحسین شوی و مورد احترام قرار بگیری. کنسرت کوچکی با تماشاچیان رهگذر! ما دست زدیم؛ مدتی طولانی، و سپس به طرف ایستگاه راه آهن پراگ راه افتادیم. سفر به پایان خویش نزدیک بود.

«آندره برتون» پراگ را «بایتخت جادویی اروپا» نامید. کافکا در نامه‌ای به «اسکار پولاک»، یک همکلاسی دوران مدرسه‌اش می‌نویسد - کسی که پیش از آشنایی با «ماکس برود» با او دوست بود - می‌گوید: «پراگ نمی‌گذارد ما برویم، هیچ کدام ما. این مادر عزیز دایمی دارد که باید آن را پاره کنیم تا شاید بتوانیم از دستش رها شویم». عشق توأم با نفرت او به پراگ در همه‌ی نوشته‌هایش به چشم می‌خورد. او پراگ را مادر خود می‌خواند، پناهگاه خود. با او به نرمی و خشونت، به تلخی و تمسخر سخن گفته، با او با نفرت روبرو شده. پراگ، در اوایل این قرن از مراکز مهم فرهنگی و ادبی دنیا بود. در دانشگاه آلمانی پراگ، اینشتین تدریس می‌کرد و سالن «برتافانتا»ی آن معروف بود. زبان آلمانی، زبان معمولی و غالب پراگ بود و نویسندگان یهودی به زبان آلمانی می‌نوشتند.

فرهنگهای چک - یهودی - آلمانی، مثلثی فرهنگی در اروپای مرکزی ساخته بودند. اما اینک در سال ۱۹۹۲ فقط تعداد معدودی از دانش‌آموزان می‌دانند که کدام یک از نویسندگان، فیلسوفان و موسیقیدانان متعلق به این دوره بوده‌اند و ادبیات آلمانی پراگ ارثیه‌ی آنهاست. مردم عادی چک نام کسانی چون «ریلکه»، «ماکس برود»، را فراموش کرده‌اند. با وجود عشق نفرت‌بار کافکا به این شهر، پراگ در کارهای او حضور دارد. شاید بیشتر از هر نویسنده‌ای به این شهر پرداخته باشد. شاید هم این یکی از عجایب تاریخ ادبیات است که فقط «یاروسلاو هاشک» و «کافکا» دو نویسنده‌ی همعصر، پراگ را به دنیا معرفی می‌کنند؛ پراگی توصیف شده به زبانهای چک و آلمانی! آن دو در زمان خود نه به وسیله‌ی پیشروان ادب، نه از سوی منتقدان، و نه به وسیله‌ی خوانندگان عادی خود جدی گرفته نشدند. رمان «قصر» چاپ ۱۹۳۵ با تیراژی نه چندان زیاد در قفسه‌های کتابفروشی‌ها خاک می‌خورد و به سختی فروش می‌رفت.

اما امروز پراگ زیر ردای ادبی کافکا است که اظهار وجود می‌کند. جهانگردان را به خود جلب می‌کند. پراگ در زیر گرمای کلمات او نفس می‌کشد و آن تن عظیم فرهنگی به نام او محتاج است. پراگ زنده و زیبا، جاندار و مهربان است. گرانی، بیکاری، درآمدهای کم نگاه و رفتار مردم را تلخ نکرده است.



حبيب یغمایی ۲

www.adabestanekave.com

اولین شماره مجله یغما در فروردین ماه ۱۳۲۷ شمسی منتشر شد. پدرم با انتشار اولین شماره، مجله یغما را مدت سی و یک سال، مداوم و بی وقفه و تقریباً یک تنه چاپ و منتشر کرد. قطعاً و دقیقاً باید گفت آن عاملی که او را در این کار عظیم و پراهمیت و پرزحمت موفق کرد، عشق شدید و فوق العاده اش بود به فرهنگ و ادب در معنای گسترده و اصیل آن. عشق او به ایران، عشق او به زبان فارسی، عشق او به آب و خاکش، به کشورش، به مردم کشورش، به مردم این مرز و بوم، به ذره ذره خاک ایران عشق می ورزید. مردم ایران را به شدت دوست می داشت. فرهنگ، زبان، سنتها، آداب و رسوم و خلاصه تمام بندهائی که این مردم و این کشور را به هم پیوند می دهد برایش ستایش آمیز بود. به زادگاهش، به همان دهکده دورافتاده، به همان سرزمین داغ و شور، علاقه ای وافر داشت. مردم آن محل را با همه خوبی ها و بدی هایشان دوست می داشت. تمام وجودش عشق بود؛ عشق به زیستن. زندگی را با ابعاد گسترده اش در جهت دانش و والائی و روشنائی و عشق می پرستید و نیز بشریت را.

این عشق مقدس بود که پدر را به فکر انتشار و نوشتن مجله ای انداخت تا بدین وسیله محبت بی کرانش را به ایران و ایرانی عرضه کند. آن انرژی پربراری که پایانی نداشت اما در آغاز، با مشکلاتی مواجه شد. یکی این که پدر من یک فرهنگی پاک و خالص و درست عمل بود. جز

عشق سرشار به کشور و زبان و فرهنگ کشورش چیزی نداشت. دنیای فکری اش وسیع و والا... هدفش عالی و جیبش خالی بود.

دوم این که آن موقع به شاغلین در فرهنگ و یا شاید به طور کلی به شاغلین دولت، امتیاز مجله و روزنامه داده نمی شد. اما بالاخره کسی بود که در این عشق ورزی او را یاری دهد. کسی که قدرش ناشناخته ماند. چهره اش پشت پرده بود و هم چنان پشت پرده ماند. در سایه زیست و در سایه مرد. کسی که در تهیه مقاله و بازخوانی آن، سرودن شعر، رفتن به چاپخانه، صحافی، حروف چینی و خیلی چیزهای دیگر نقشی نداشت. اما او وجود داشت و وجودش هم بسیار مؤثر بود. بلی او مادرم بود. او که با صرفه جوئی ها و سازگاری ها، با سکوت و صبوری هایش، با زحمت های فراوانش، بار مجله را به نوعی به دوش کشید و تا سال ۱۳۳۷ شمسی یعنی تا ده سالگی مجله یغما، از همراهی و یابوری با پدر دریغ نکرد، و هم او بود که مشکل دوم را هم حل کرد و امتیاز مجله را گرفت که البته بعد از مدت کوتاهی به پدر منتقل شد و به این صورت مجله یغما متولد شد. زادگاه مجله در منزل مسکونی آن موقع ما، تهران - خیابان ژاله - چهارراه آب سردار بود. ما بچه ها هم که تعدادمان خوشبختانه زیاد است، در انجام کارهای مجله سهیم بودیم و کارهای مجله را متناسب با سن و سالمان انجام می دادیم و به کارکنان کوچولوی مجله یغما معروف شده بودیم.

مجله در یک اطاق منتشر می شد. پدر من در حقیقت در یک اطاق، دانشکده ادبیات تهران یا به عبارتی دانشگاه ادب ایران را اداره می کرد. در انتشار اولین شماره مجله یغما تعدادی از دانشمندان و شعرای بنام معاصر چون شادروانان استاد ادیب السلطنه سمیعی، استاد مجتبی مینوی، استاد دکتر معین، علی سهیلی، سید جلال تهرانی، استاد دکتر صورتگر و نیز دانشمند و شاعر گرامی جناب دکتر رعدی آذرخشی که خوشبختانه حیات دارند، همکاری داشتند و در دوره اول (سال ۱۳۲۷) شادروانان استاد دکتر مهدی حمیدی شیرازی، صادق سرمد، پژمان بختیاری، حسین شکیبا، استاد بدیع الزمان فروزانفر، تقی دانش (مستشار اعظم) استاد جلال الدین همائی، سید محمد هاشمی کرمانی، استاد ملک الشعرای بهار، استاد محمود فرخ خراسانی، دکتر رضازاده شفق، علامه محمد قزوینی، استاد مسعود فرزاد، استاد دکتر پرویز ناتل خانلری، استاد عبدالرحمن فرامرزی، رهی معیری، استاد غلی دشتی، سید ضیاء الدین طباطبائی، استاد سعید نفیسی، استاد رشید یاسمی، استاد احمد بهمنیار که خداوند همگی را قرین رحمت کند و نیز دانشمندان و سخنوران و شعرای نامداری چون استادان، استاد دکتر ذبیح الله صفا، دکتر کاسمی، خانم دکتر سیمین دانشور، احمد گلچین معانی، علی اکبر کسمائی، مؤید ثابتی، استاد دکتر عباس

زریاب خوئی، استاد ایرج افشار، استاد دکتر عبدالحسین زرین کوب و دکتر علی صدارت که خداوند بر عمر و عزتشان بیفزاید مکرر همکاری داشتند و نیز مقالاتی هم از مرحوم ذکاءالملک فروغی در طی این سی و یک دوره به خصوص در دوره‌های اول منتشر شد که بسیار ارزنده و درخور توجه است.

ناگفته نگذارم که عموی عزیزم جناب اقبال یغمائی که خود از نویسندگان و مترجمان زبردست معاصر هستند، هم به عنوان مدیر داخلی مجله در این راه همگام پدر بود و تا چندین شماره این همکاری و همگامی ادامه داشت.

البته در هر شماره، شعر و مقاله‌ای هم از پدر منتشر می‌شد که در همه آنها نشانه‌ها از وطن‌دوستی و فرهنگ‌پروری اوست. ادبا و دانشمندان قدیمی و قرون گذشته هم فراموش نشده بودند و در مجله جایی داشتند و یادشان گرامی بود.

در سالهای بعد، به جز استادانی که ذکر خیرشان رفت، بسیاری از دانشمندان و شعرای صاحب‌نامی که همگی از مفاخر ادبی ایران هستند به جمع نویسندگان و همکاران مجله یغما پیوستند و در مدت سی و یک سال انتشار مجله، بهترین آثار و مقالات و نوشته‌ها و آموزنده‌ترین مطالب و زیباترین اشعار خود را در یغما به مردم ایران عرضه داشتند که به موقع از مقام شامخ همگی ایشان یاد خواهیم کرد، چون منتهی عظیم بر کشور و ملت ایران و جامعه مطبوعات دارند. مجله یغما که ابتدا می‌خواست حاوی مقالات ادبی، علمی، تاریخی و اجتماعی باشد، با تلاش پی‌گیر پدر و به یمن همکاری همکاران بی‌نظیرش، تبدیل به مجموعه‌ای شد که امروزه برای ما مردم ایران می‌توان گفت دایرةالمعارفی است جامع و اغلب در نوشته‌های استادان گرامی مأخذ و مرجعی است معتبر.

مطالب این مجله سی و یک‌ساله شامل مقالات ادبی، علمی، تاریخی، اجتماعی، جغرافیائی، روانشناسی، هنری، سیاسی، انتقادی حتی طنزی... شامل اشعار و ترانه‌های محلی، لهجه‌های شهرهای مختلف، فرهنگ باستانی، اشعار اخوانیات و مقالات و اشعاری که به وسیله دانشمندان و شعرای غیرایرانی نوشته و گفته شده است و مطالب متنوع دیگر. که اگر این مقالات گردآوری و رده‌بندی شود ده‌ها کتاب سودمند از آن حاصل خواهد شد.

(هر چند سخن به درازا می‌کشد ولی یادآوری می‌کنم که من شخصاً مشغول جمع‌آوری و تدوین مقالات و اشعار پدرم هستم که امیدوارم در سال آینده به چاپ و انتشار آنها توفیق یابم.
انشاءالله)

پدرم هم اصولاً در انتخاب مقاله و مطلب و شعر و سواست زیادی داشت و نیز کوشش

فراوان می‌کرد که مجله بی‌غلط چاپ شود.

استاد مجتبی مینوی که از دوستان بسیار نزدیک پدر بود اغلب به منزل ما می‌آمد و ایشان در انتخاب مقاله و مطلب، مشاور و مستشار پدر بود و پدر هم رای و عقیده استاد مینوی را بسیار احترام می‌گذاشت و رعایت می‌کرد.

مجله یغما در چاپخانه برادران فردین چاپ می‌شد، اغلب بدون غلط و به‌موقع. قطع مجله وزیری، بهای اشتراک سالیانه در ایران ۲۰۰ ریال، خارجه دو لیره انگلیسی و تک‌شماره، ۲۰ ریال تعیین شده بود.

و اما اولین مقاله‌ای که پدر درباره انتشار مجله یغما نوشت، شماره اول - سال اول. منظور اصلی و کمال مطلوب را، در ایجاد و انتشار مجله، نمایاندن و شناساندن و بازگفتن و بازنوشتن آثار و گفتار بزرگان و هنرمندان سرزمین و سیعی می‌داند که ایران خوانده می‌شود. او می‌نویسد... «خدمتگزاری به کشور راه‌ها دارد که یکی پراکندن و تلقین و تکرار آثار پیشینیان در مدرسه و جامعه است. ما اگر از بی‌استعدادی بر این نوع ذخائر چیزی نتوانیم بیفزائیم چندان عیب و گناه نیست. اما اگر، از روی جهل و غفلت در نگاهبانی، تسامح و رزیم جای تعنت و سرزنش است. دو دیگر آن که کمال اهتمام را خواهیم داشت که این مجله متضمن آثار اساتید و دانشمندان و حاوی افکار و عقاید متفکرین معاصر از هر دسته و گروه باشد. اختلاف مشرب ادبی و سیاسی گویندگان و نویسندگان این نامه دلیل انتساب ما به حزب و جمعیتی، یا گواه هم‌آهنگی آنان با یکدیگر نیست. ما هر مطلب و اثری را که تحصیل کنیم و مفید و مغتنم بشماریم، از هر که باشد در معرض مطالعه و انتقاد اهل فن و فضل و ادب قرار می‌دهیم. آثار ادبی گویندگان امروزی را نیز با احتیاط درج می‌کنیم و امید است کمتر دچار خبط و اشتباه شویم. با این همه، ایراد و اعتراض معقول نکته‌گیران را با کمال منت می‌پذیریم و به اشتباه خویش در هر موقع اعتراف می‌کنیم، چه، خودکامی و پافشاری در نادانی، چندان که موجب گمراهی جامعه گردد، گناهی بزرگ و ذنبی لایغفر است.

سوّم آن که چون خواه‌ناخواه انتساب ما بیش از هر چیز به فرهنگ است به حکم عقیده و علاقه، تا آن جا که چشم و فکر کارگر است، سیر فرهنگ را می‌پائیم و پیش‌آمدها و پیشرفت‌ها را باز می‌نمائیم.»

فکر می‌کنم که الحق پدرم هدفش را به نحو احسن دنبال کرد و فرزندی خدمتگزار برای کشورش بود. در همه حال مدافع حقیقت بود و هرگز شرافت مطبوعاتی اش را فراموش نکرد. و اما در مورد سبک شعر و نثر پدرم باید بگویم:

شعرش، ساده، روان، پرمحتوا و دلنشین است به هر قالبی که گفته است. اشعارش چون اشعار معبودش سعدی سهل و ممتنع و چون معبود دیگرش فردوسی محکم و وطن پرستانه. طرفدار فکر نو بود. البته شعر نو را هم در حد متعادل می‌پسندید اما شعر سپید و کاملاً بی‌وزن و قافیه را شعر نمی‌دانست و هرگز در مجله‌اش هم این گونه شعرها را چاپ نکرد. نثر او هم چون شعرش ساده و روان، به دور از تصنع و پیچیدگی و در نهایت قدرت کلام و استحکام و انسجام است.

در نامه‌های خصوصی که پدر می‌نوشت، یا توصیه‌هایی که در مورد بعضی از دوستان و اقوام برای رؤسا و صاحبان مقام می‌فرستاد، طنزی بسیار لطیف داشت که از خوش ذوقی و ظرافت طبع فطری اش مایه می‌گرفت.

در مجالس دوستانه و خانوادگی هم بسیار لطیفه‌گو و حاضر جواب و شیرین سخن بود. سخت زیباپسند بود. زیبایی را در شعر، در سخن، در کلام و در طبیعت و انسان می‌ستود. رفتار پدرم هم بسیار ساده و به دور از تصنع بود، خودش بود و خودش؛ با تمام خصوصیات خودش.

کم‌کم مجلهٔ یغما به چهار پنج سالگی خود رسید و وظیفهٔ ما کارکنان کوچولو هم سنگین‌تر و جدی‌تر شد. تعداد مشترکان مجلهٔ زیاد شده بود و اکثر روزنامه‌ها و مجلات هفتگی و ماهانه، با مجلهٔ یغما مبادله می‌شدند و دوروبر ما همیشه انبوهی از مجلات و روزنامه‌ها بود. پدر هم می‌نوشت و می‌نوشت. او اکثر اوقات در میان انبوهی از کتاب و دود نشسته بود. آخر او زیاد سیگار می‌کشید. دفتر مجلهٔ هم هنوز همان یک اطاق بود.

برادرم پرویز که دو سالی از من بزرگتر است و دانش آموز دبیرستان بود، پشت پاکت‌هایی را که برای خارج و اغلب هندوستان، پاکستان و دیگر نقاط خارج از ایران فرستاده می‌شد می‌نوشت. یعنی نشانی گیرندهٔ مجلهٔ را به خط انگلیسی. من پشت پاکت‌هایی که برای تهران و شهرستان‌ها فرستاده می‌شد می‌نوشتم. خواهرم پیرایه که ۸ سال داشت، به پشت پاکت‌ها تمبر می‌چسباند و کوچکترین برادرم احمد که ۲ یا ۳ ساله بود، تمبرها را دانه‌دانه می‌کرد؛ آن‌هم با چه دقتی که دندان‌های اطراف تمبر خراب نشود. وظیفهٔ آن برادر ۱۲، ۱۳ ساله اسماعیل، بردن بسته‌های

بزرگ مجله به پستخانه بود که زحمت زیادی داشت و من هنوز در فکر و متعجبم که چطور آن بسته‌های بزرگ را یک بچه ۱۲ - ۱۳ ساله حمل می‌کرد. مادرم هم ضمن کارهای فراوان خانه، بدون اغراق روزی ۵۰ بار به تلفن پاسخ می‌داد و جوابگوی پستی‌چی دم در بود. شب که می‌شد باید یکی از ما، من یا پرویز و (بعدها بچه‌های کوچکتر) مقالاتی را که از چاپخانه آمده بود به صدای بلند می‌خواندیم و پدر تصحیح می‌کرد. وای به وقتی که ویرگولی، خط تیره‌ای، نقطه‌ای از چشم ما می‌افتاد یا کلمه‌ای را غلط می‌گفتم، آن وقت داد پدر بلند می‌شد که شما هیچوقت آدم نمی‌شوید و چیز یاد نمی‌گیرید. البته سختگیری‌های پدر در این مورد باعث شد که ما به ادبیات فارسی بسیار علاقه‌مند شویم و صحیح‌خواندن و صحیح‌نوشتن برای ما عادت شود و در آینده متأسفانه!! معلم‌های خوبی شویم. از پشت پاکت‌نویسی نوشتنم، مطلبی به یادم آمد فکر می‌کنم بد نباشد یادی از آن مطلب بشود.

یک روز موقعی که من مشغول نوشتن پشت پاکت‌ها بودم رسیدم به نام مرحوم صادق سرمد. پشت پاکت نوشتن خدمت آقای صادق سرمد شاعر محترم دربار و به خیال خودم خیلی هم ادبی و زیبا نوشته‌ام. چند روز بعد، مرحوم سرمد از پدرم گله کرده بود که چرا کارکنان مجله تو برایم نوشته‌اند شاعر دربار و رعایت نکرده‌اند. پدرم که البته از شاهکار من اطلاعی نداشت فوراً متوجه جریان شده و گفته بود نوشته‌اند شاعر دربار، بلکه نوشته‌اند شاعر دربار و کلی هم تو را مفتخر کرده‌اند و به این ترتیب رفع گله‌مندی شده بود. ولی تذکری توأم با عتاب برای من داشت تا دیگر پشت پاکت‌ها را زیاد ادیبانه! ننویسم.

کانون خدمات علمی

مشاور در انجام خدمات کتابخانه‌ای، بانکهای اطلاعاتی،
امور کامپیوتری و سفارش کتابهای خارجی

تهران - میدان گلها - خیابان کاج شمالی - شماره ۱/۱۹۵

تلفن ۶۵۳۱۰۱ - ۶۶۶۶۳۰

تلکس ۲۱۳۰۰۳ HMRK



www.adabestanekave.com

دکتر محمدعلیخان رفیق سی ساله ام به وزارت رسیده بود، آن هم وزارت دادگستری. بسیار مشتاق بودم دوستی را که بیشتر از نبود عدالت در جامعه دم می زد، در چهره فرشته عدل و داد ببینم. به ملاقاتش رفتم. اطاق انتظار از دیدار کنندگان پر بود، من هم در انتظار نوبت نشستم. بعد از من یکی دو نفر دیگر هم آمدند و در نوبت نشستند، اما نفر بعدی مردی بود نسبتاً سالخورده با لباسی ساده، ظاهراً از پارچه کازرونی، به رنگ خاکستری معروف به معارفی. دگمه های فرنج تا بیخ گلو انداخته و کلاه کاسکتی شبیه فراشان مدرسه بر سر. به دیدن او رئیس دفتر وزیر از جا برخاست، در اطاق وزیر را گشود و به ادب ایستاد. مرد کازرونی پوش داخل اطاق وزیر شد، من که صندلیم نزدیک رئیس دفتر بود یواشک از او پرسیدم آقا که باشند؟ چطور است که بدون نوبت به ملاقات می روند؛ گفت نمی دانم دستور خود وزیر است که هر وقت این مرد آمد بدون معطلی داخل شود. جای سخن نبود، تا نوبت ملاقات به من رسید. بعد از دیدار و صحبت های لازم گفتم جناب وزیر عقده ای در دل دارم. چگونه است که همه رجال مملکت و ملت باید در انتظار نوبت بنشینند و مردی که ظاهر چندان معتبری هم نداشت بدون رعایت نوبت وارد اطاق شما شد. حقاً تبعیض خلاف عدالت است. وزیر گفت بله، دستور خود من است که هر وقت احمد آقا آمد بدون معطلی وارد اطاق من شود. چون دیدار او برای من یادآور همت و غیرت یک انسان عدالتخواه است، تازیانه است. او در چشم من فرشته عدالت است، فرشته زنده نه مجسمه. گفتم چطور؟ وزیر گفت

داستان تقریباً به سی سال پیش برمی گردد. اگر میل دارید برایتان بگویم. گفتم بسیار مایلم که بدانم. وزیر رئیس دفتر را احضار کرد و گفت چند لحظه کسی نیاید. آنگاه چنین گفت: من شاگرد دبیرستان بودم. کلاس سوم متوسطه. این احمد آقا فراش مدرسه ما بود. سابقاً از بچه های محل خود ما بود. بزن بهادر و لوطی محله. خانواده ما را می شناخت ولی رابطه ای نداشتیم. آشنایی ما دورادور بود.

اتفاق چنین افتاد که یک روز من برای کاری به اطاق مدیر رفتم. مدیر در اطاق نبود. چشمم به یک مجله ورزشی روی میز مدیر افتاد. مجله عکس دار بود. من که دست دراز کردم که مجله را بردارم و عکسش را نگاه کنم مدیر وارد اطاق شد. به تندی پرسید چکار داشتید؟ مدیر تازه به مدرسه ما منتقل شده بود. جوان و کم تجربه و قدرت نما بود. ورود ناگهانی او مرا مضطرب ساخت و شرمنده از این که بی اجازه روی میز او دست برده ام. فراموش کردم که چکار داشتم. گفتم کاری نداشتم و به عجله از اطاق بیرون آمدم. اما چیزی نگذشت که مدیر مرا احضار کرد. آرام بیخ گوش من گفت پولی را که برداشته اید بی سروصدا برگردانید. قول می دهم جایی صحبت نکنم. بغض گلویم را گرفت، به حدی که نتوانستم جواب بدهم. و او مجدداً با تبختر گفت من که خودم دیدم روی میز من مشغول جست و جو بودی، حاشا فایده ندارد. با لکنت زبان گفتم من! من! من پول دزدیده ام؟ مدیر گفت انکار نکنید. من ساکت ماندم، و او کارش به تهدید کشید. برخاست و جیب های مرا تفتیش کرد و وقتی چیزی نیافت، گفت کجا قایم کرده ای؟ این پول شهریه بچه هاست. او هر لحظه تندتر می شد. رو به چند تن دبیر که در اطراف ما نشسته بودند کرد و گفت: حالا پول به درک، مسأله تربیتی است. دبیران به من نگاه کردند، و در تصدیق سخن مدیر سر تکان دادند. مدیر که غضبناک شده بود گفت: شلاق و فلک بیاورید. آوردند و روی سکوی مقابل اتاق تخته پوستی پهن کردند. شاید در وهله نخست محض تهدید من این کار را کرده بود، اما من که از دیدن این بساط متشنج شده بودم در مقابل دبیران به مدیر گفتم شما حق ندارید تا گناه من ثابت نشده دست به روی من دراز کنید. خودخواهی مرد از این سخن جریحه دار شد و گفت حالا می بینی که حق دارم یا نه. به دستور مدیر پاهای مرا در فلک انداختند.

این احمد آقا در آن ایام جوانی سی ساله بود. سبیلی داشت و یال و کوپالی. بچه ها می دانستند که زورخانه کار و لوطی مسلک است. مدیر او را صدا کرد و شلاق را به دستش داد و گفت بزن تا بگویم کافیت. شاگردان و دبیران گرد ما حلقه زده بودند. همه منتظر بودند که احمد زور بازویش را نشان دهد. اما احمد تکان نخورد. مدیر گفت مگر نگفتم بزن چرا ایستادی؟ احمد گفت آقا این پسر بی گناه است. مدیر گفت

فضولی موقوف، به تو می گویم بزن. احمد تکان نخورد و گفت آقا ما خانواده این ها را می شناسیم. چطور ممکن است دزدی کند. ما که دست روش دراز نمی کنیم. مدیر آتشی شد و گفت تَمرد می کنی؟ از مدرسه اخراجت می کنم مرتیکه نفهم خودسر. احمد گفت مرده شور این یک لقمه نان را ببرد که بخواهم به خاطر آن جوان مظلومی را بزنم. مگر ما حقوق میرغضبی می گیریم. حرف های احمد در اطرافیان اثر کرد. جمعیت به جنب و جوش آمد. در میان شاگردان صدایی شنیده می شد: آقا ولش کنید. شاید کار او نباشد. بارک الله احمد. یکی از دبیران به اعتراض گفت آقای مدیر حالا لجاجت نکنید. مدیر از اینکه می دید مقاومت احمد دارد جوی خصمانه گرداگردش به وجود می آورد مضطرب گشت. یک لحظه کنترل اعصاب خود را از دست داد. ناسزایی به احمد گفت و شلاق را از دست او کشید. بلند کرد که بر پیکر من فرود آورد، ولی احمد خودش را روی من انداخت و هم چنانکه با تمام هیكلش مرا پوشانده بود فریاد می زد مرا بزنید، مرا بزنید. این بچه بیگناه است. شلاق مدیر با تمام قوت بر پشت احمد فرود آمد که مجلس کربلا شد. شاگردان فریاد کشیدند جلاد، میرغضب، خجالت بکش. دبیران پیش دویدند و شلاق را از دست مدیر گرفتند و با خشم و نفرت به گوشه ای پرت کردند. مدیر را به اتاق خود بردند. شاگردان هم در حیاط گرد احمد را گرفته بودند و فریاد می زدند زنده باد احمد. به این میگویند لوطی محل. و احمد که بغض گلویش را گرفته بود تکرار می کرد، بگذار بیرونمان کند. مگر ما حقوق میرغضبی می گیریم. چرا بچه مظلوم را شلاق بزنم. این بچه آقازاده است.

فردای روز واویلا پول گمشده پیدا شد. عقیده عموم این بود که سارق هر کس بوده از صحنه فلک و شلاق متأثر شده، پاکت اسکناس مسروقه را لای یکی از پرونده ها سر داده تا به مدیر ثابت کند رفتارش زشت و قضاوتش غلط و متهم بی گناه بوده است. به هر حال همان روز پدرم به خانه آمد. ماجرا را برای او نقل کردم. پدرم اندکی متأثر شد و اندکی خوشحال. به فکر رفت. یک کله قند و چند متر چیت روسی از مادرم گرفت و به من گفت برویم به منزل احمد. خانه احمد پایین محله خودمان بود. چند دقیقه ای طول نکشید که به خانه او رسیدیم. نزدیک غروب بود. در یک خانه با چند مستاجر دیگر زندگی می کرد. اطاق احمد بهترین اطاق خانه بود. وسیع بود، دست دنی داشت. بالای اتاق محوطه ای بود که دو پله ارتفاع داشت. آن را شاه نشین می گفتند. تشک و بالش و پشته احمد را روی آن گذاشته بودند. احمد ما را روی شاه نشین نشانده و خودش به اذب ایستاد. به اصرار پدرم پهلوی ما نشست. سماور برنجی مثل طلا می درخشید و استکان و نعلبکی از تمیزی برق می زدند. همسر احمد بعد از اینکه برای

هدیه‌ها بسیار تشکر کرد، کنار سماور نشست و چای ریخت و دختر یازده ساله‌اش کنار شاه‌نشین سینی چای را به دست پدرش داد.

پدرم بی آنکه مسأله را بشکافد به صدای بلند به طوری که همسر و دختر احمد هم بشنوند گفت: احمد آقا شنیدم جلو غریبه‌ها ما را روسفید کردی. ما باید از شما درس بگیریم. بارک‌الله. احمد گفت آقا من کار دیگر نمی‌توانستم بکنم. اگر دیروز دست به روی فرزند شما دراز کرده بودم دیگر چطور می‌توانستم به روی مردم و کسبه محل نگاه کنم. اینجا همه شما را می‌شناسند. به من چی می‌گفتند. آخر ما یک وقتی لاف عیاری و لوطی‌گری می‌زدیم. پدرم گفت شنیدم مدیر تو را تهدید به اخراج کرده بود. از کجا به بیگناهی محمدعلیخان ایمان داشتی که باز هم زیر بار نرفتی؟ احمد گفت: آقا این پسر تو این محل بزرگ شده. از وقتی شیر خورده و تو بغل مادرش بوده ما او را دیدیم تا حالا که ماشالا شاخ شمشاد شده هیچ وقت خلاف کاری از او ندیده‌ام. آخر جوان یا باید قمارباز باشد یا عرق‌خور یا سیگاری یا دور از جون جوهرهای دیگر که احتیاج به دزدی داشته باشد. این پسر دسته گل است. چرا دزدی کند. من اگر دست به روی او دراز کرده بودم امشب تو روی زن و بچه‌ام نمی‌توانستم نگاه کنم. این‌ها همه او را می‌شناسند. ما که غریبه نیستیم. اهالی محلیم.

پدرم به صدای بلند غرور احمد را نوازش می‌داد. همسر و دختر احمد از شنیدن سخنان پدرم گونه‌شان گل‌انداخته بود. شادی و غرور در این خانواده کوچک موج می‌زد. بعد از یک ساعتی، غرق در نشاط و سرور، احمد و خانواده سعادت‌مندش را ترک کردیم. در راه بازگشت پدرم در گوشم زمزمه می‌کرد: فرزند، حادثه را به خاطر داشته باش. اگر وقتی به جایی رسیدی که مرجع دادخواهی خلق شدی، مراقب باش که به خاطر مال و مقام حقوق مظلوم را پایمال نکنی. آلت اجرای ظلم نشوی. احمد را فراموش نکن که در مقابل تهدید به گرسنگی و اخراج از خدمت هم حاضر نشد یک حکم ظالمانه را اجرا کند.

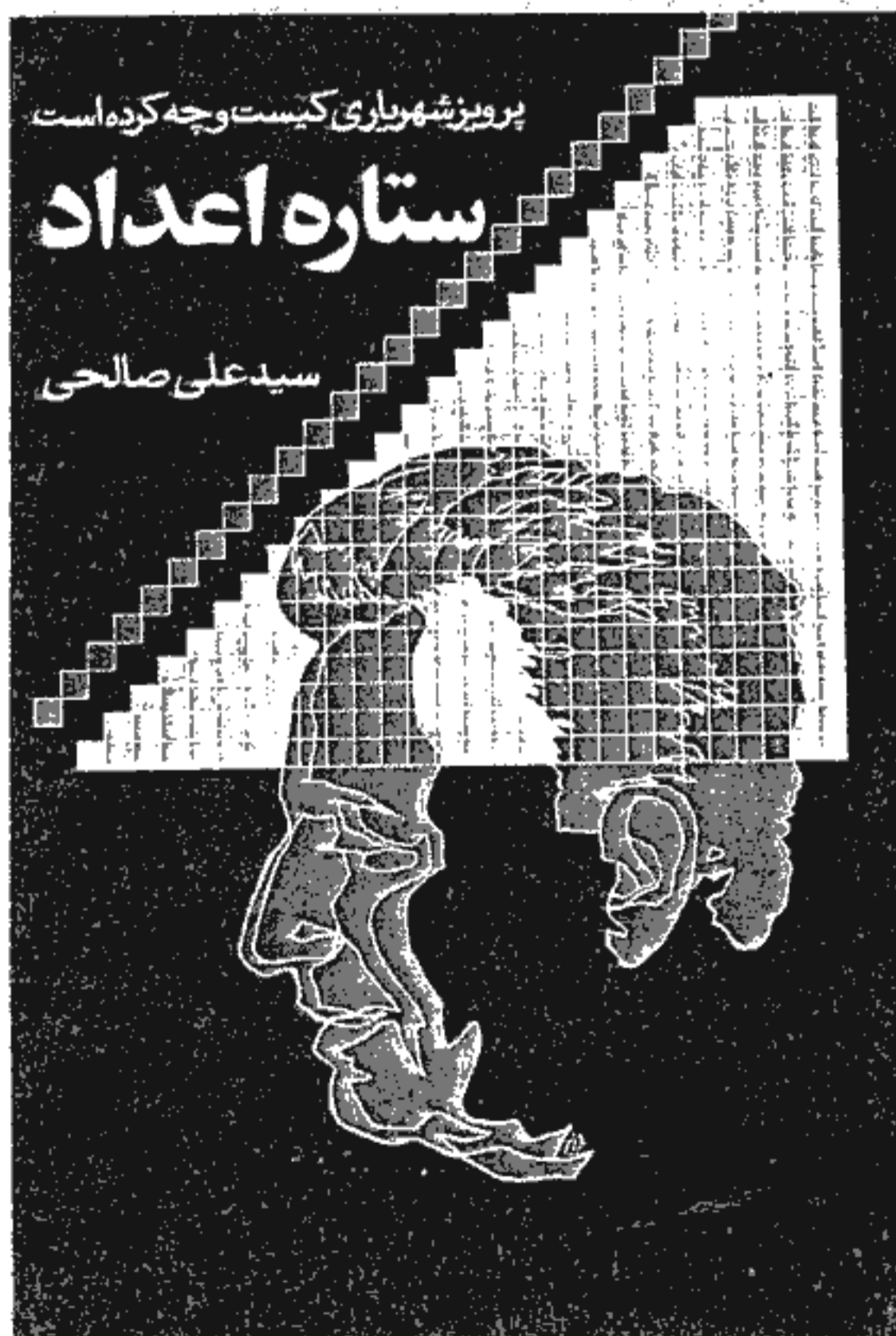
یاد حادثه وزیر را به حال هیجان در آورده بود، طوری حرف می‌زد که گویی داستان همین دیروز اتفاق افتاده است، با صدای گرفته و چشم‌تر. در آخر گفت دوست عزیز اکنون سی سال از آن حادثه گذشته ولی من هرگز آن را فراموش نکرده‌ام. هر ساله در آن روز که با پدرم به خانه احمد رفتیم به خانه او رفته‌ام و کله‌قند و چیت یادگار پدر را، به اضافه هدیه‌هایی هم از خودم تجدید کرده‌ام. این مراسم را جشن عدالت نام داده‌ام.

اما در این دو سه ماهه که به وزارت رسیده‌ام طبعاً بیشتر به یاد عدالت و احمد عدالتخواه هستم. از او خواهش کرده‌ام که لطف کند و در محل کارم به دیدنم بیاید. بیشتر بیاید. دیدن او برای من تازیانة عبرت است. آنقدر مورد اعتماد هست که هر لحظه می‌تواند در را باز کند و داخل شود. مدتی است که احمد بازنشسته شده. به هیچ چیز جهان نیاز ندارد. داماد و نوه دارد. زندگی کوچک و سعادت‌مندی دارد. بر من منت می‌گذارد که به دیدنم می‌آید. چهره او به خاطر می‌آورد که چگونه یک مظلوم ممکن است مجازات شود و مقصر حقیقی از مجازات بگریزد. سعی می‌کنم به اندازه احمد انسانیت و عدالتخواهی داشته باشم. هر وقت مقامات بالا به من فشار می‌آورند که آب و ملکی را از مظلومی بگیرم و به ظالمی بدهم حرف احمد به خاطر می‌آید: مرده شور نانی را ببرد که به قیمت ظلم بر مردم بخورم.

حالا فلسفه ورود بی‌اجازه این مرد ساده و عامی را فهمیدی؟

منتشر شد:

۱۹۶



۳۴۰ صفحه - ۲۴۰ تومان

انتشارات تهران

تلفن مرکز پخش بهنام ۸۹۳۹۲۱

گلابارون،

دعای باران درگازرون

www.adabestanekave.com

شهرستان گازرون در منطقه‌ای به طول جغرافیایی ۵۱ درجه و ۳۵ دقیقه و عرض جغرافیایی ۲۹ درجه و ۳۵ دقیقه قرار دارد؛ با ارتفاع متوسط ۸۵۰ متر از سطح دریا. آب و هوای گازرون، تقریباً گرم و خشک است. درجه حرارت اغلب بین صفر تا ۴۳ درجه سانتیگراد است. رطوبت نسبی هوا کم (بین ۳۰ تا ۵۸ درصد) و میانگین ارتفاع بارندگی حدود ۴۰۰ میلیمتر است.

قریب ۷۵ درصد زمینهای منطقه به طور دیم کشت می‌شود و به همین علت، اهالی همیشه چشم به آسمان و لطف خداوندگار دارند تا باران به موقع ببارد و کشت و کار آنها را بارور سازد. زمان بارندگی معمولاً در اوایل آبان‌ماه شروع و به «چل‌پسینک» Cel pasinak در نیمه دوم اردیبهشت‌ماه پایان می‌یابد. اما اغلب باران به موقع نمی‌بارد و مزارع بر اثر بی‌بارانی می‌خشکد و نابود می‌شود. در چنین مواقعی، اهالی برای گشودن گره زندگی خود و شکستن طلسم خشکسالی بنا به باورهای دیرین خود، دست به دامن دعا و نذر و نیاز می‌شوند و برابر سنت و آیین نیاکانی خود، مراسمی را برگزار می‌کنند تا خداوندگار به رحم آید و باران را بباراند.

در باور مردم است که برای شکستن طلسم خشکسالی، کوزه‌ای یا «سهود» ی Sohud (سبویی) یا «دولچه» ای Dulce را از همسایه بدزدند (البته اگر کوزه یا سبو و یا دولچه بر لب دیوار همسایه یا بر پشت‌بام گذاشته شده باشد، مؤثرتر است) و یا این که کوزه‌ای متعلق به آدم

دولت یا رمالان و فالگیران و یا متعلق به قاری گورستان و یا مرده‌شوی را بدزدند و بشکنند و یا این که جمجمه قاطری را در زیر خاک در گورستان پنهان سازند، طلسم باطل خواهد شد و باران خواهد بارید.

اما مهم‌ترین مراسمی که برای طلب باران به هنگام خشکسالی و بی‌بارانی در کازرون برگزار می‌شود، «گلابارون» Gāla bārun است. بدین صورت که مردم به ویژه جوانان، شب‌هنگام، دسته‌دسته در کوچه پس‌کوچه‌ها ترانه‌خوان به راه می‌افتند و از ساکنان خانه‌ها کمک و نیاز می‌طلبند و به قبله دعا می‌روند.

برای اجرای مراسم دعای باران، دختران و پسران جوان به دو گروه تقسیم می‌شوند. دختران به «شا شرفک» Shā šarfak می‌روند و پسران به گلابارون.

پسران خود نیز به دو دسته تقسیم می‌شوند، و آدمکی را آراسته، بر دست می‌گیرند و به در خانه‌ها می‌روند و می‌خوانند:

گروه اول: «گلابارون» گروه دوم: «باربارون» (ببار باران را) و بر در هر خانه که رسیدند، گروه اول می‌خواند: «مشکک برو تو...»

و گروه دوم جواب می‌دهد: «مشکک» و این ترانه‌خوانی بدین شکل ادامه می‌یابد:

- Moškak boro tu	- Moškak	- مشکک	- مشکک برو تو
- tāl-e- xizomi	- Moškak	- مشکک	- تال خیزمی
- Tekkey taliti	- Moškak	- مشکک	- تکه‌ی تلیتی
- Yak sekkeye pul	- Moškak	- مشکک	- یک سکه پول
- Moškak naxo gul	- Moškak	- مشکک	- مشکک نخو گول
- Moškak boro tu	- Moškak	- مشکک	- مشکک برو تو

این ترانه‌خوانی آنقدر ادامه می‌یابد تا صاحب‌خانه در خانه را باز کند و مقداری آرد یا نان و یا هیزم و جز آن به آنها بدهد، و اگر نخواهد که چیزی بدهد و برای خود شگون بداند، کمی آب بر رویشان می‌پاشد.

اگر ساکنان خانه به آنها چیزی بدهد، می‌خوانند:

«خونه پر جو، وَر دا بدو»

اما اگر صاحب‌خانه چیزی به آنها ندهد، و آب بر رویشان بپاشد، برگزارکنندگان مراسم، دم می‌گیرند و دسته‌جمعی می‌خوانند:

«تَرُم کِردی، خشکم کن»

و برای سرزنش او می‌خوانند:

«خونه‌ی که تنگِ تنگِ، پُرش... یر پلنگه»

و می‌گذرند تا به در خانه دیگر، همچنان، ترانه‌خوان و نیازطلب. و باز تا در خانه‌های دیگر و تا زمانی که به اندازه کافی خواربار و آرد و هیزم و پول برای تهیهٔ نفت، جمع‌آوری کنند و به قبله دعا روند تا مراسم آیینی خود را برگزار کنند.

در قبله دعا، دختران شا شرفک به پسران می‌پیوندند و آنچه را که به دست آورده‌اند با فراهم‌آورده‌های پسران، در یک‌جا می‌ریزند. آنگاه هیزم جمع‌آوری‌شده را در کنار محراب قبله دعا و در وسط میدان می‌ریزند و نفت بر روی آن پاشیده، آتش برمی‌افروزند. دختران آردها را خمیر کرده و گلوله ساخته و در میان آتش می‌اندازند و در میان یکی از گلوله‌های خمیر، سنگریزه‌ای قرار می‌دهند. سپس همگی پای‌کوبان و دست‌افشان و سرودخوانان، گرد بر گرد آتش می‌رقصند و برای تبرک و شکستن طلسم خشکسالی، نان و خرما می‌خورند.

آتش که از شعله و شدت افتاد، جوانان شاد و خسته، هر یک گلوله‌های پخته‌شدهٔ خمیر را از خاکستر برمی‌گیرند تا برای گشوده شدن گره کار خود کمی از آن را بخورند. سنگریزه در گلوله هر کس پیدا شد، دیگران او را گرفته و کتک می‌زنند. می‌گویند: دختر شاه‌پریان بر او عاشق می‌شود و به این سبب هر دختر که بخواهد بختش گشوده شود و به مراد دل برسد، به او لقمه‌ای نان و خرما می‌دهد تا بخورد و نذر می‌کند

همو سالار برگزاری مراسم شب بعد می‌شود و این آیین هر شب تا باریدن باران، تکرار می‌شود.

اما نقش دختران در برگزاری مراسم گلابارون، بدین صورت است که دسته‌جمعی و در حالی که هر یک کاسه‌ای مسی در دست دارد و با تکه سفالی بر آن می‌زند و ترانه می‌خواند به در خانه‌ها می‌روند و چیزی از خواربار و هیزم و پول از ساکنان خانه‌ها می‌طلبند. اما ساکنان خانه‌ها با دختران نیز همان می‌کنند که با پسران.

دختران شا شرفک بر در هر خانه که رسیدند بر کاسه‌های مسی می‌کوبند و با ضرب و آهنگی خاص این ترانه را می‌خوانند:

Sā šarfakom šā namše

شا شرفکم شا نمشه

Kovše nilim pā namše

کوش نیلیم با نمشه

Mā umādīm xuna tu

ما اومدیم خونه تو

sar mu šossim šuna tu

سرمو شسیم شونه تو

i šune-ye- šemšādi

ئی شونه‌ی شمشادی

*

شاه شریف شاه نمی شود / کفش نیلی رنگ من به پا نمی رود / ما آمدیم خانه شما / سرمان را شستیم یا شانه شما / این شانه شمشادی / سرتاسرش مروارید.

این ترانه را نیز به هنگام بازگشت از قبله دعا و پس از پایان برگزاری مراسم گلابارون، دختران و پسران با هم می خوانند:

Mošti jo vak dāštom

مشتی جوکی داشتم

sare tolaki kaštom

سر تلکی کاشتم

Allō to beza bāru

الله تو بز بارو

Az bahre ayālvārun

از بهر عیالوارون

*

*

Bāru beza tareš ko

بارو بز ترشک (کن)

Oftov beza xoškeš ko

افتو بز خشکشک

*

۲۰۰

مقداری جو داشتم / آنها را بر روی تپه‌ای کاشتم / خدایا باران بیار / از برای عیالواران * ای باران بیار و آن را تر کن / ای آفتاب بتاب و آن را برویان و خشک کن.

اما اگر باران چنان بیارد که پیگیر و هرروزه باشد و سبب خسارت و یا مانع کار و زندگی روزمره مردم شود، مردم برای قطع باران «چل کچلک می کنند».

چل کچلک بدین صورت است که زنان نخی را در دست می گیرند و با بر زبان راندن نام کچلی که می شناسند، بر ریسمان گره‌ای می زنند تا چهل گره بر ریسمان خورده شود. ریسمان گره خورده را در زیر ناودان در زیر خاک پنهان می کنند. باید توجه داشت که به هنگام زدن ریسمان باید در زیر ناودان باشی و اگر چهل تا کچل نباشد که نام ببری، می شود نام کسانی را بر زبان آورد که کم مو باشند و یا ریختگی مو داشته باشند.

علاوه بر این «بچه نقری» Noqri که اولین فرزند هر خانواده است باید برود به زیر ناودان و سه «کیل» Kel بزند. به هنگام زدن چهلمین گره بر ریسمان نیز باید سه «کیل» زده شود.

در باور مردم چنین است که «گر - تِراق» Gor-terāq (رعد و برق) صدای پای اسب حضرت علی (ع) است که برای بارور شدن ابر و باریدن باران، در آسمانها و بر فراز ابرها می تازد و عفریت خشکسالی را دور می سازد. این باور، آمده از اساطیر ایرانی است در مورد یکی از ایزدان به نام «تشر» خدای باران که بر اسبی سپید سوار است و به هنگامی که با «اپوش» apuš دیو خشکسالی که بر اسبی سیاه سوار است نبرد می کند تا باران بیارد و خرمی و فراوانی به بار آورد.

۱ - دولچه Dulce ظرفی است مخروطی شکل با سه پایه چوبی خراطی شده و رنگین که برای نگهداری آب خوردنی از پوست دباغی شده بز در کازرون می ساخته اند؛ در اندازه های مختلف و به ظرفیت ۵ تا ۱۵ لیتر. در آن نیز از چوب خراطی شده و رنگ آمیزی کرده است که به شکل پرندگان نیز ساخته می شود.

۲ - قبله دعا - مصلاهی در بیرون شهر که بیشتر خرمنگاه و یا محل بازی های محلی جوانان بود. امروزه این محل به مدرسه تبدیل شده و در بخش جنوبی شهر قرار دارد.

۳ - «شا شرفک» Šā šarfak با کاف تحقیر به معنی شاه شریف که می گویند نام یکی از فرمانروایان بوده است که برای تسخیر کازرون سالها مردم را در محاصره گرفته بوده است. اما مردم خانه به خانه مقاومت می کرده اند و حتی طاقچه به طاقچه و دیوار به دیوار. و تا تسخیر شهر سه چهارم مردم کشته می شوند. پس از آن، دختران به بهانه تمنای باران به در خانه ها می رفته اند و با آهنگی خاص این ترانه را می خوانده اند که: شا شرفکم شا نمشه / کوش نیلیم پا نمشه. یعنی همچنان که این کفش نیلی رنگ به پا نمی رود، شاه شریف هم (اشاره به فرمانروای لشکر اشغالگر) شاه نمی شود.

و نیز کار پیام رسانی در مواقع حساس و ضروری را همین دختران شا شرفک به عهده می گرفته اند.

۴ - «کوش» Kovš به معنی کفش است.

۵ - «آدمک» Adamak آدمک را از چوب و پارچه های الوان باید ساخت اما با پارچه های کهنه و مندرس تا خدایان بدانند که بر اثر بی بارانی و خشکسالی روزگار، مردم دچار تنگی و نداری شده و آنها را به رحم آورند. پسوند «ک» در آدمک، پسوند تسمیه به علاقه تشبیه است. گرداندن آدمک در گذرگاه ها، آیینی است باستانی و مربوط به جشن ها و مراسمی است که برای آناهیتا برپا می داشتند.

آناهیتا یا ناهید، فرشته آب است و در اوستا به صورت دوشیزه ای بسیار زیبا و بلندبالا و خوش پیکر توصیف شده است (فرهنگ معین ج ۶)

او مادر آب ها، (نگهداری) تخمه نران، چون از خون پالوده شود، و - نیز مادگان - چون بزایند و دیگر بار آبتن شوند - است. (ص ۱۱۴ پژوهشی در اساطیر ایران - تألیف: مهرداد بهار. انتشارات توس / ۱۳۶۲)

۶ - «مشک» mošk به معنی موش است.

۷ - «تال» tāl شاخه، تار.

۸ - «خیزم» xizom بر وزن و به معنی هیزم.

۹ - «تلیت» talit، ترید. خورد کردن نان در آبگوشت را گویند.

۱۰ - «وردا» vardā به معنی بردار (فعل امر از مصدر برداشتن).

۱۱ - «نیلیم» nilim به معنی نیلی من.

۱۲ - «جوک» Jovak به معنی جو اندک.

۱۳ - «تلک» tolak برجستگی زمین ناشی از توده شدن خاک و گل ویرانه‌ها با انباشته شدن خاک و خاکروبه در یک جا که معمولاً پس از سالیانی، قابلیت کشت پیدا می‌کند.

۱۴ - «کل» Kel. کل زدن به چرخاندن زبان در دهان و هلله کردن به هنگام شادی و در جشن‌ها می‌گویند.

۱۵ - «تیشتر یا تیشتر» tištar: ایزدی است که یشت هشتم اوستا از آن اوست / بنابراین یشت، تیشتر ستاره‌ای است سپید، درخشنده و دورپیدا، او سرشت آب دارد، تواناست و از نژاد آبم نبات / او سرور همه ستاره‌هاست / در شایسته ستایش بودن همسنگ هرمزد آفریده شده است / اگر چنین نمی‌بود، پری خشکسالی همه‌جا را از میان می‌برد / اگر او را بستایند، دشمن و گردونه‌ها و درفش‌های ایشان به سرزمین‌های آریایی وارد نخواهد شد و بیماری‌ها وارد نخواهد شد / طلوع او همزمان با تازش دوباره چشمه‌های آب است / برای برآمدن و طلوع او باید گوسپندی یکرنگ را قربانی و بریان کرد / آنگاه طلوع خواهد کرد، در ده شب نخست به پیکر مردی جوان و پانزده‌ساله در آسمان خواهد درخشید / در ده شب دوم به پیکر گاوی زرینه‌شاخ خواهد درخشید / در ده شب سوم به پیکر اسبی سپید با گوشهای زرین و لگام زرین خواهد درخشید / و آنگاه به دریای فراخکرد خواهد رفت، با اپوش دیو خواهد جنگید و نخست از شکست خواهد خورد و سپس به یاری هرمزد بر او پیروز خواهد شد. آنگاه دریا را به موج، جنبش، خروش و طغیان درخواهد آورد و ابر از دریا برخواید خاست و باد آن ابر را به بومها خواهد راند و باران خواهد بارید. (ص ۳۱ پژوهشی در اساطیر ایران. تألیف مهرداد بهار)

بنا بر اساطیر پهلوی، گمان بر آن بود که ابر جامی است که تیشتر با آن از دریا آب می‌ستاند / اما در آغاز هزاره هفتم، پس از تاختن اهرمن بر زمین و آسمان، ایزدی به نام تیشتر با جام ابر از آبهایی که در آغاز آفریده شده بود، آب برداشت. باد آب را به آسمان برد و بر زمین بیاراند. در پی باران بزرگ، زمین نمناک شد و به هفت پاره بگشت، هر پاره‌ای را اقلیمی خوانند که در پهلوی کشور خوانند. (همان منبع)

۱۶ - اپوش ظاهراً به معنای از میان برنده یا پوشاننده آب، دیوی است دشمن تیشتر و کارش بازداشتن او از فراز بردن آبهای باران‌ساز است. (همان منبع)

۱۷ - «چل پسینک» celpasinak بارانهایی است که در بعد از ظهرهای نیمه اول اردیبهشت‌ماه می‌بارد.

گفتگوی مریم زندی



خانم زندی لطفاً آگاهی‌های بیشتری از خودتان به خوانندگان بدهید.
در دی‌ماه سال ۱۳۲۵ در گرگان به دنیا آمدم و کودکی و نوجوانی‌ام را در گرگان گذراندم.
تحصیلاتم را در رشته حقوق و علوم سیاسی در دانشگاه تهران به پایان رساندم. ازدواج کرده‌ام و
دو دختر دارم.

شما که در رشته دیگری تحصیل کرده‌اید چطور شد که عکاس شدید؟
در این مورد فکر می‌کنم جایزه و تشویق مشوق من در کار عکاسی بوده است و همچنین
باعث ادامه آن، چون من بسیاری کارها را تجربه کرده‌ام و در نیمه راه رها کرده‌ام. عکاسی تنها کاری
است که ادامه دارد!

به هر حال من در نوجوانی به علت علاقه زیادی که به طبیعت و حیوانات داشتم و دارم
عضو انجمن حمایت حیوانات بودم و فکر می‌کردم از حیوانات حمایت می‌کنم! ضمناً صاحب
یک دوربین «ریکوی» تک‌لنزی اهدائی از جانب برادر هم بودم. از دفتر مجله این انجمن به من نامه
نوشتند که گویا در گرگان مرد فقیری به اسم «علی سگباز» است که سگهای ولگرد بسیاری را دور
خودش جمع کرده و از آنها نگهداری می‌کند. شما یک رپرتاژ! همراه با عکس برای ما تهیه کنید و
بفرستید. من این شخص را در یک نقطه دورافتاده شهر کنار مسیر یک رودخانه خشک شده پیدا
کردم و چند عکس از او گرفتم. (البته نه مثل عکاسهای مشهور از چپ و راست تق‌تق) فکر می‌کنم
شاید چهار یا پنج عکس. رپرتاژ چاپ شد و ماجرا تمام شد. من گاه‌گاهی عکس می‌گرفتم. سال
۱۳۴۸ وزارت فرهنگ و هنر مسابقه‌ای برگزار کرد که لاقل در آن موقع مسابقه مهمی بود. ۶۲

عکاس آماتور و حرفه‌ای در کنار هم در آن شرکت کرده بودند و بعضی از صاحب‌نامان عکاسی امروز ایران نیز در آن مسابقه شرکت داشتند (که لابد آن روز تازه کار بودند). من سه عکس فرستادم که یکی از آنها عکس یک سگ بود در پای یک دریاخانه خراب (مربوط به همان رپرتاژ). این عکس برنده جایزه اول شد و من برنده ۲۵ سکه طلا شدم که در آن روز برای من ثروت عظیمی محسوب می‌شد.



برنده شدن و گرفتن جایزه به من مزه کرد و در مسابقاتی که از طرف تلویزیون هر چهار ماه یک بار برگزار می شد شرکت کردم. سه بار پشت سر هم جایزه اول را بردم (جایزه این مسابقات لنز دوربین بود) و بار سوم دیگر زیرش زدند و گفتند دیگر قبول نیست شما بازی نیستید! پس با توجه به جایزه هایم و علاقه ام به عکاسی و مطالعاتی که شروع کردم، پس از طی مراحل بالآخره درخواستم مبنی بر این که عکاس تلویزیون بشوم مورد قبول واقع شد و ناگهان عکاس حرفه ای شدم. (البته به این معنا که عکاسی حرفه ام شد نه این که زیاد می دانستم!) و البته وجود عکاسی که به علت استعداد و جایزه ناگهان به جرگه عکاسان حرفه ای پریده بود ابدأ مورد استقبال جامعه عکاسی آن روز تلویزیون قرار نگرفت و تا سالها برای من مشکلاتی وجود داشت. البته از آنجا که آدم فراموشکاری نیستم باید بگویم که عمده کارهای لابراتواری و ظهور و چاپ را در همین ایام یاد گرفتم؛ با تمرین و کار زیاد.

اولین برنامه ای که به عنوان عکاس حرفه ای در آن شرکت داشتم نمی دانم چندمین جشن هنر بود که اتفاقاً از یک تئاتر در فضای باز و در شب عکس گرفتم که شرایط نوری بسیار بدی داشت ولی عکسهای من بسیار خوب شد و فردا صبح عکسهای من در مطبوعات چاپ شده بود (چون شب تا صبح کارها آماده چاپ و غیره می شد) و این برای من بسیار جالب و خوشحال کننده بود. نتیجه اخلاقی این قسمت این است که مسئولان امور از فواید جایزه و تشویق در مورد جوانها غافل نشوند!

خانم زندگی لطفاً در مورد کارهای اولیه تان و تحول کارهایتان توضیح بیشتری بدهید.

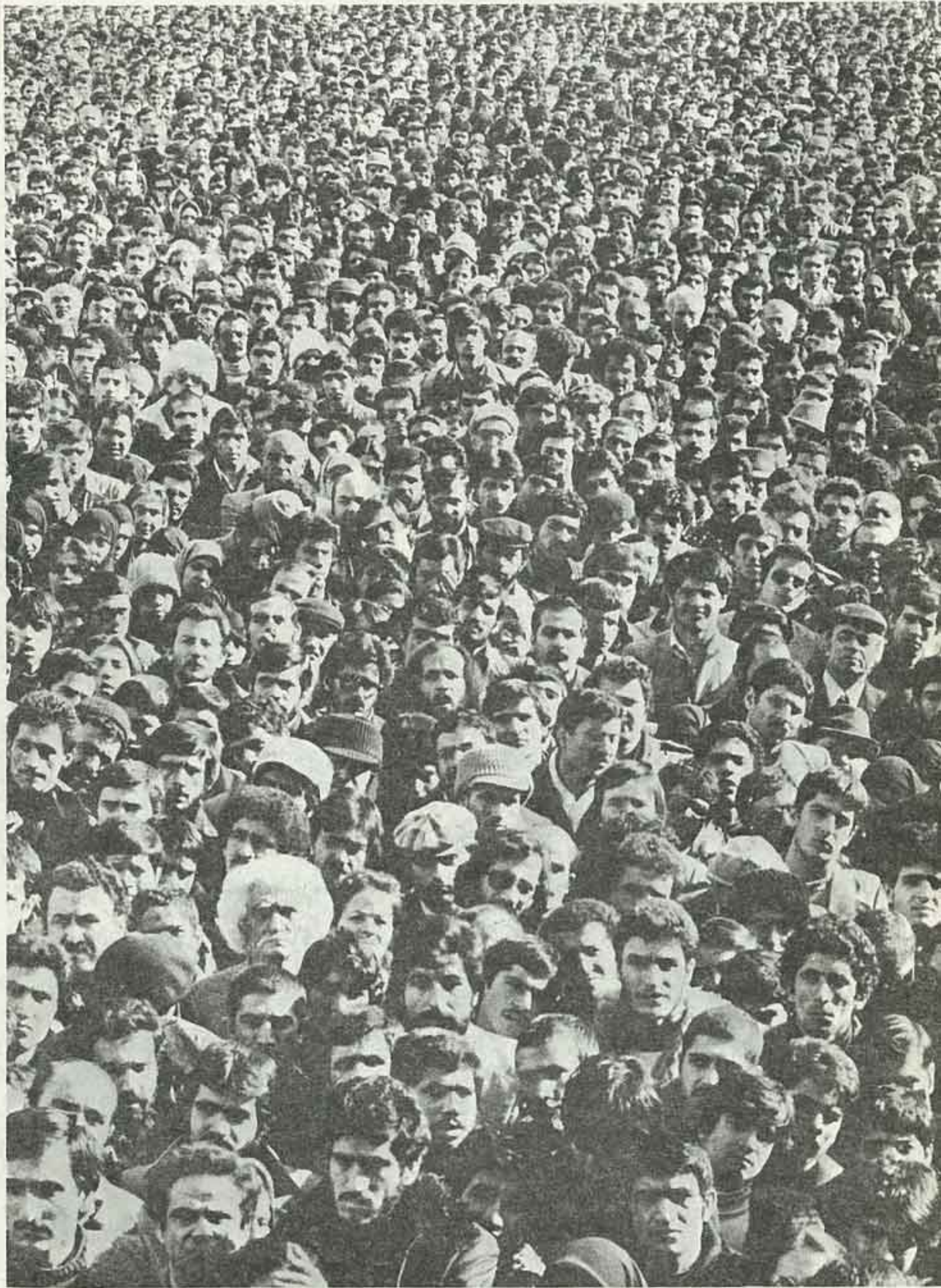
از سال ۱۳۵۰ کارم را در تلویزیون به عنوان عکاس شروع کردم و حدود دو سال از برنامه هایی که برای تلویزیون ضبط می شد و افراد که در برنامه های تلویزیونی شرکت می کردند عکس می گرفتم که برای من تجربه خوبی برای عکاسی صحنه بود. حاصل این سالها دو نمایشگاه عکس سیاه و سفید بود در تالار قندریز در سالهای ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳. با شروع کار مجله تماشا و انتشارات رادیو تلویزیون، من به عنوان عکاس مجله شروع به کار کردم و نوع جدیدی از کار عکاسی را تجربه کردم که آن کار خبری و گزارش بود. همزمان آتلیه ای برای پرتره راه انداختم و سرپرست گروه عکاسی «ایران پژوه» بودم که یک مؤسسه غیرانتفاعی تحقیقات ایران شناسی بود و در زمینه فیلم، عکس و کتاب فعالیت داشت. آرشیو «ایران پژوه» به کمک من و همکارانم صاحب شاید بیش از دو هزار اسلاید و عکس رنگی و سیاه و سفید از سراسر ایران شد. این عکسها را من و همکارانم در لابراتوار آتلیه ام چاپ می کردیم. در این سالها عکاسی دو سه فیلم سینمایی و سریال تلویزیونی را هم انجام دادم که بسیار دوست می داشتم. به هر حال با یک دست هندوانه های بسیاری برداشته بودم که با به دنیا آمدن اولین فرزندم، آنها را یکی یکی زمین گذاشتم

(یعنی از دستم افتاد!) و فقط مانند کار رادیو تلویزیون و انتشارات فروش. حاصل این سالها چندین نمایشگاه عکس رنگی و سیاه و سفید بود، در بازی و تجربه گزایی با نور و رنگ و حرکات دوربین.

با شروع انقلاب شاید بهترین و پربارترین ایام کار عکاسی ام را در زمینه کارهای خبری و رپورتاژ گذراندم.

اگر ممکن است در مورد کارهای دوران انقلابتان صحبت کنید.





در ایام انقلاب هر روز توی خیابانها بودم و سعی می‌کردم همه‌جا حضور داشته باشم. به خصوص که تلویزیون هم در اعتصاب بود. البته برای این که در جریان خبرها باشیم اغلب به دفتر مجله می‌رفتیم. و با شروع هر جنبش یا آگاهی از تظاهراتی در نقطه‌ای از شهر، خودمان را به آنجا می‌رساندیم (با بهمن جلالی، هادی هراچی و یکی دو عکاس دیگر مجله) یادم می‌آید اولین راهپیمایی بزرگ تاسوعا و عاشورا که خیلی هم صحبت از حمله نظامیان و شایعات دیگر بود دختر یکساله‌ام را بغل کردم و کیف عکاسی‌ام را به پشتم انداختم و خودم را به میدان انقلاب (۲۴ اسفند) رساندم. خیلی شلوغ بود و جایی را نمی‌دیدم. سایبان یک ایستگاه اتوبوس کنارم بود خواستم از آن بالا بروم با بچه که نمی‌شد. بالاخره بچه‌ام را دادم بغل یک خانم و خودم رفتم بالای ایستگاه و مشغول عکاسی شدم. پس از مدتی آن خانم خسته شده بود و مرتب می‌گفت خانم نمی‌آیی پایین؟ خسته شدم. من می‌گفتم خانم تورو خدا چند دقیقه دیگر هم نگهدارید الان می‌آیم. و نشان به آن نشانی که آن روز تا پایان راهپیمایی بالای ساختمانهای بلند خیابان انقلاب و در پیاده‌روها مشغول عکاسی بودم و عصر در حالی که با مردم سرود انقلابی می‌خواندیم به طرف خانه‌ها می‌رفتیم. چه روزهای خوبی بودند آن روزهای پر از انقلاب و عکاسی. نتیجه این کارها برپایی چندین نمایشگاه بود در سال ۱۳۵۸ از جمله: یک نمایشگاه انفرادی داشتم به نام «زن همگام انقلاب» که نشان‌دهنده فداکاری و ایثار و شرکت همه‌جانبه زن‌ها بود در ایام انقلاب و در چندین مکان به نمایش درآمد. یک نمایشگاه گروهی در دانشکده ادبیات به نام «گزارشی از انقلاب»، یک نمایشگاه عکس رنگی در موزه نگارستان به نام «صورت و سنت در ترکمن صحرا» که عکسهایش را قبل از انقلاب گرفته بودم و با چاپ سیباکروم در لندن در قطع بزرگ چاپ شده بود و آماده نمایش بود که با شروع انقلاب به تعویق افتاد و در سال ۱۳۵۸ در موزه نگارستان برپا شد. در حاشیه بد نیست اشاره‌ای کنم به این که من از مجموعه بسیار باارزش و کاملی از زینتها، بافته‌ها و جامه‌های سنتی ترکمن صحرا در مدت یک ماه در موزه نگارستان، برای کتابی به همان نام عکس می‌گرفتم و کتاب تا مرحله صفحه‌بندی هم رسیده بود و انتشارات تلویزیون ناشر آن بود. ولی با شروع انقلاب این کتاب گم شد و دیگر اثری از آن نیافتم. خوشبختانه اکثر نگاتیوها و اسلایدهای این مجموعه را حفظ کرده‌ام. به هر حال سال ۱۳۵۸ برای من سالی پرکار و پربار بود.

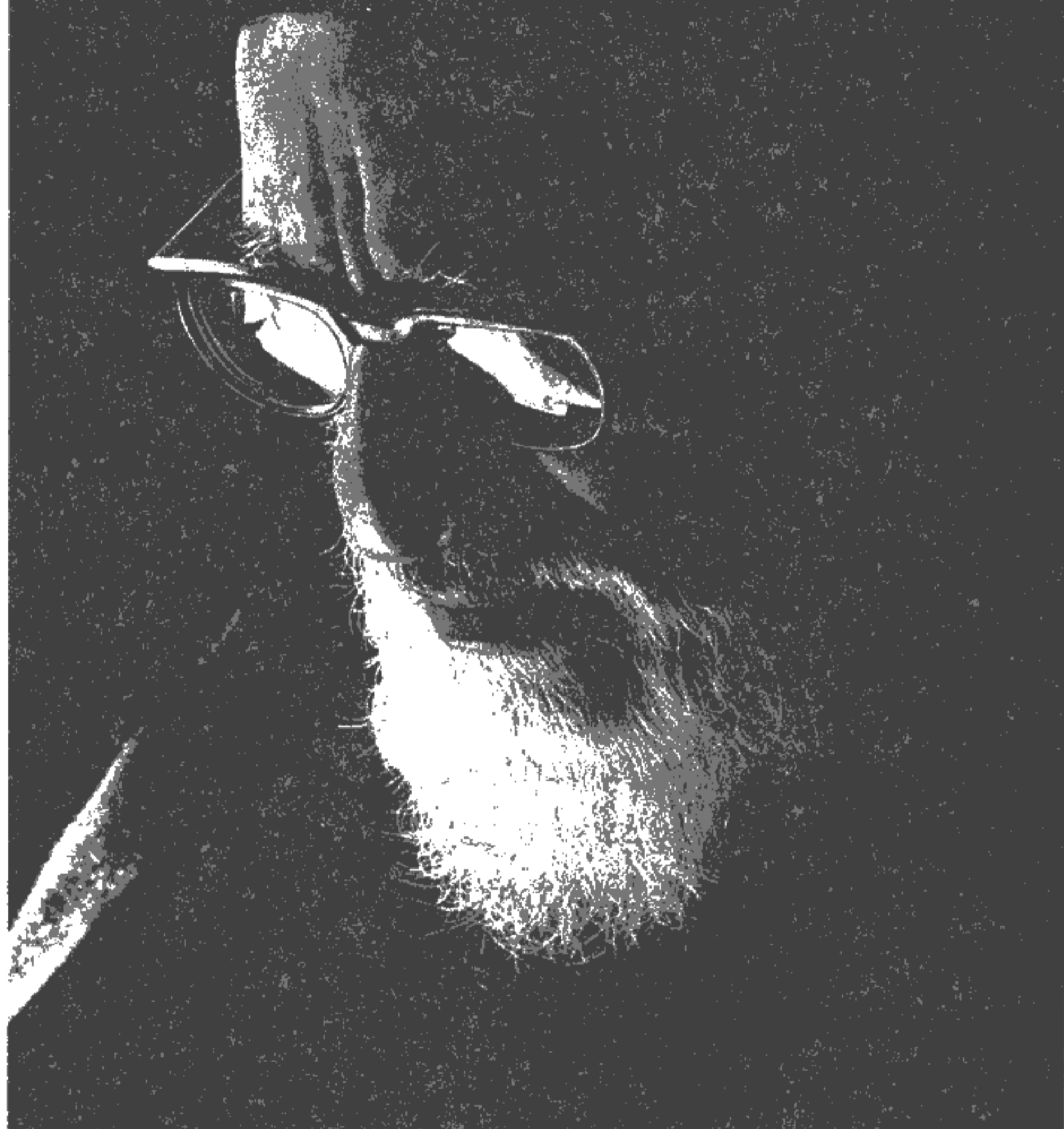
سال ۱۳۵۹ شروع به عکاسی از چهره‌های سرشناس کردم. باید بگویم که فکر اولیه این کار در تبادل نظرهایی که با آقای نادر ابراهیمی داشتم به وجود آمد. سال ۱۳۶۰ هم در یکی دو نمایشگاه گروهی شرکت کردم. سال ۱۳۶۱ از تلویزیون بازخرید شدم. مبلغ مختصری را که



209

تلویزیون برای دوازده سال کارم به من داده بود خرج چاپ یک کتاب کردم به نام «ترکمن و صحرا»، از مجموعه عکسهایی که طی چهارده سال از ترکمن صحرا گرفته بودم. البته متأسفانه چاپ کتاب از کیفیت خوبی برخوردار نشد.





آیت‌الله طالقانی

از سال ۱۳۶۲ تا اوایل سال ۱۳۶۸ تقریباً عکاسی را کنار گذاشتم و کار نمی‌کردم. سال ۱۳۶۸ عکاسی را با ادامه عکاسی از چهره‌های سرشناس شروع کردم. ولی این بار کار را روی چهره‌های ادبیات معاصر متمرکز کردم که بتوانم آرشیو کاملی از این چهره‌ها داشته باشم و اگرچه که این آرشیو، تا این لحظه شامل بیش از صد چهره ادبیات معاصر ایران می‌شود ولی نمی‌توانم بگویم کامل است. کار هنوز ادامه دارد و ادامه خواهد داشت چون می‌دانید که هر روز چهره‌های

تازه‌ای شناخته و مطرح خواهند شد. ولی به جایی رسیده که من می‌توانم به سراغ پروژه‌های دیگر بروم و آن را در کنار سایر کارهایم ادامه بدهم.

یعنی چه مدت وقت صرف گرفتن این عکسها کرده‌اید؟

اگر سال ۱۳۵۹ را در نظر بگیریم سه سال.

چه مشکلاتی برای انجام این پروژه داشته‌اید؟

تهیه مواد عکاسی مورد نیازم مهمترین مشکل من بوده. به غیر از آن، تماس با این افراد، پیدا کردنشان و وقتی را که صرف این کار باید می‌کردم و البته هزینه آن.

هزینه این کار را چگونه تأمین کرده‌اید؟

در کنار این کار، گاهی کار تبلیغاتی و سفارش برای کتاب و بروشور انجام می‌دادم.

چرا به این کار دست زدید و چه ویژگی‌ای در این نوع کار یافتید؟

سال ۱۳۶۸ که بعد از ۶ سال، می‌خواستم دوباره عکاسی را شروع کنم، با توجه به این که امکان رفتن به سفر و تهیه گزارش یا کارهای خبری را نداشتم و با توجه به آرشیو ناقص سال ۱۳۵۹ تصمیم گرفتم روی این آرشیو و پرتره کار کنم. یعنی کار در فضای بسته را (که دوست ندارم) برای انجام کاری که فکر می‌کردم یک گام فرهنگی و کار با ارزش خواهد بود، به خودم تحمیل کردم. این کار اگر به وسیله یک گروه یا سازمان، برنامه‌ریزی، هزینه و اجرا می‌شد شاید سریع‌تر و کامل‌تر انجام می‌گرفت.

۲۱۲

آیا این عکسها را در جایی به نمایش گذاشته‌اید و یا به دست چاپ سپرده‌اید؟

سال ۱۳۶۹ یک نمایشگاه خصوصی با ۶۰ عکس از ۴۰ چهره برگزار کردم که شروع شناسایی این مجموعه بود. در نوامبر ۱۹۹۱ در واشنگتن، همزمان با کنفرانس مطالعات خاورمیانه (MESA)، نمایشگاهی از این عکسها شامل ۶۵ چهره برگزار شد. سال ۱۹۹۲ انتشارات «میچ» در آمریکا یک مجموعه داستان از ۲۵ داستان‌نویس ایرانی به نام «داستانهایی از ایران» منتشر کرد، که پرتره‌های آن کار من است. یکی دو مورد هم در کتاب یا استثنائاً در مطبوعات چاپ شده است.

شنیده‌ایم عکسهای خود را به مطبوعات نمی‌دهید. چرا؟

فعلاً ترجیح می‌دهم این عکسها در مطبوعات چاپ نشود و آنها را در آرشیو مخصوص خودم نگه دارم. غیر از این باید بگویم متأسفانه مطبوعات، هنوز ارزش مادی و معنوی عکس را نمی‌دانند. از آن به عنوان صفحه‌پرکن یا وسیله زینتی استفاده می‌کنند. در کادر آن به دلخواه تغییراتی می‌دهند، معمولاً حاضر به پرداخت قیمت مناسب نیستند. ضمن این که اغلب

مطبوعات، کاغذ و چاپی مناسب عکس ندارند و به ارزش عکس صدمه می‌زنند.

خانم زندی شما گفته بودید بعضی از این اشخاص را قبلاً نمی‌شناختید. سؤال من این است که چگونه پس توانسته‌اید عکسی بگیرید که شخصیت آن شخص را نشان بدهد؟ و اصلاً نظر خودتان راجع به این عکسها چیست؟

بله، درست است. من بعضی از این اشخاص را بسیار کم می‌شناختم و یا هرگز ندیده بودم. مثلاً زنده‌یاد «اخوان ثالث» را هرگز ندیده بودم و فقط بعضی از شعرهای معروفش را خوانده بودم. یا روزی که سراغ آقای «دولت‌آبادی» رفتم راجع به او فقط کمی شنیده بودم و هیچ اثری از او نخوانده بودم. عکسش را ندیده بودم و راستش فکر می‌کردم یک شکل دیگر باید باشد! من فکر می‌کنم شاید مقدار زیادی از حس و سرعت انتقال و شاید روانشناسی چهره استفاده کرده‌ام. اما نکته‌ای که باید به آن توجه داشت این است که شناخت هر تماشاگر از چگونگی شخصیت صاحبان این عکسها متفاوت است و با مطالعات، آشنایی‌ها و حتی سلیقه‌های مختلف می‌تواند متغیر باشد.

مثلاً یک عکس از نظر کسی ممکن است کاملاً نشان‌دهنده شخصیت فلان نویسنده باشد و از نظر کس دیگر نه. خوب، اینجا نمی‌توان دقیقاً مشخص کرد شناخت کدامیک درست بوده، چون هر کس با سلیقه، دانسته‌ها و برداشتهای خود قضاوت می‌کند و یک عکس را می‌بیند. از طرفی شخصیت‌های شناخته‌شده بسیاری بوده‌اند (در دنیا و ایران) که شناختی که جامعه اطراف آنها از ایشان داشته چندین بار و یا بعد از مرگ آن شخص و یا طی شرایطی دچار تحول شده و نکات تازه‌ای کشف شده و یا کاملاً تغییر کرده. بنابراین در مورد این عکسها من فعلاً می‌توانم بگویم در مجموع پرتره‌های خوبی هستند و ارزش واقعی آنها را، گذشت زمان بهتر تعیین خواهد کرد.

خانم زندی در ایران و شاید دنیا، عکاسی کار مردانه‌ای است و تعداد زنانی که عکاس حرفه‌ای هستند زیاد نیست. آیا برای شما این مسئله‌ای نبوده و مشکلاتی در این زمینه نداشته‌اید؟

باید بگویم که من همیشه سعی کرده‌ام فکر نکنم کارهای زنانه و مردانه وجود دارد ولی خوب شاید واقعیت دقیقاً و همیشه این نباشد. مشکلاتی که در این زمینه می‌تواند وجود داشته باشد شامل دو گروه می‌شود. یکی مشکلاتی که یک زن عکاس می‌تواند داشته باشد و دیگر مشکلاتی که به طور کلی برای کار کردن زنها در اجتماع وجود دارد. در مورد اول من ترجیح می‌دهم بگویم چندان مسئله‌ای ندارم، گاهی به نفعم بوده و گاهی به ضررم. مثلاً برای برنامه‌هایی

که احتیاج به سفر و دور بودن از خانه برای مدت نسبتاً زیاد داشته و یا مثلاً عکاسی از جبهه جنگ (که بسیار مایل بودم) خوب، البته فرصتهایی را از دست داده‌ام ولی در عوض در بعضی جاها مثل روستاها و یا بعضی مکانهای عمومی، مردم به زنها زودتر اعتماد می‌کنند و امکان کار کردن راحت‌تر فراهم می‌شود و یا برای عکاسی از زنان هم، البته زن بودن امتیازی برای من بوده است. ولی کلاً برای کار کردن زنان به خاطر بافتی که در اجتماع وجود دارد همیشه مشکلاتی بوده و هست، و این مخصوص جامعه ما نیست. فکر می‌کنم جز در جوامعی استثنایی، در بسیاری نقاط دنیا همینطور باشد؛ فقط با تفاوتی که در بافت اجتماعی هر جامعه وجود دارد این مشکلات شدت و ضعف پیدا می‌کند. البته منظور از «کار کردن» می‌تواند کار یک کارمند ساده باشد و یا کار زنی که دارای شغلی حساس و مهم است. ولی آنچه بیشتر مورد نظر من است کار کردن به معنای پیشرفت و پیدا کردن تخصص و مطرح شدن در اجتماع است در رشته‌های مختلف مثل هنر، ادبیات، سیاست و غیره.

ممکن است در این مورد توضیحات بیشتری بدهید.

ببینید بعضی‌ها معتقدند مسائل زنها را نباید از مردها جدا کرد و باید آنها را با هم در جامعه بررسی کرد. باز هم باید بگویم با تمام اعتقادی که به برابری توانایی‌های زن و مرد دارم، به نظر من زنها مسائل و مشکلات خاص خودشان را دارند و به همین دلیل معتقدم زنها برای مستقل بودن و روی پای خود ایستادن و اثبات قابلیت‌هایشان باید سخت بکوشند، کار کنند، بجنگند و خسته نشوند. مادر و همسر خوب بودن و همزمان کوشش کردن و رسیدن به یک مرتبه اجتماعی کار بسیار مشکلی است که زنها کمتر موفق به انجام آن می‌شوند. یا باید یکی را انتخاب کنند و یا با سختی و مرارت بسیار در هر دو، یک نمونه متوسط باشند! توجه بکنید که منظورم از یک مرتبه اجتماعی پیدا کردن یک شخصیت واقعی و قابل احترام و مطرح در جامعه است و کاری به هو و جنجالهای فصلی و تبلیغاتی در مورد زنی و یا شرایط استثنایی ندارم و این مشکلات به نظر من اصلاً قابل درک برای جامعه مردان نیست. حتی برای آزاداندیش‌ترین مردان و فقط در شرایط مشابه می‌توان این مسئله و مشکلاتش را حس کرد. چون مشکلات زنها در مورد کار کردن بسیاری مواقع حتی به هم شبیه نیست.

به نظر من زنها در رابطه با کار و رشد اجتماعی تقریباً در سه گروه قرار می‌گیرند. دسته اول زنانی که فعالیت اجتماعی‌شان به حدی می‌رسد که مجبورند و در شرایطی قرار می‌گیرند که بین خانواده و اجتماع یکی را انتخاب می‌کنند و یا برعکس عدم موفقیت زندگی خانوادگی باعث

ایجاد فرصتهایی برای رشد اجتماعی و فعالیت اجتماعی زن می‌شود. به بسیاری زنان موفق و مطرح دنیا در زمینه ادبیات، هنر، سیاست و غیره نگاه کنید، اغلب آنها زنانی هستند که زندگی خانوادگی آنها از هم‌پاشیده و موفق نبوده است.

دسته دوم که شامل اکثریت نزدیک به اتفاق زنها می‌شود آنهایی هستند که به اجبار یا اختیار، به خاطر شرایط اجتماعی و عواطف و احساسات خاص روحی زنانه خانواده را ترجیح داده‌اند. کم هستند زنانی که بتوانند در مقابل خانواده‌شان کار و اجتماع را انتخاب کنند. پس به این ترتیب از صحنه فعالیت و رشد اجتماعی دور می‌شوند و اگر خوش‌بین باشیم به پشت صحنه می‌روند.

دسته سوم زنانی هستند که به دلایلی نمی‌توانند و یا نمی‌خواهند این انتخاب را انجام دهند. اینها به مراتب کارشان سخت‌تر است و احتیاج به فعالیت و مبارزه بیشتری دارند. من احتمالاً از این دسته هستم. به خانواده‌ام بسیار اهمیت می‌دهم. ولی کارم را هم به هیچوجه نمی‌توانم تعطیل کنم. در واقع از کارم نیرو می‌گیرم برای انجام بقیه کارها. دائم در رؤیای انجام برنامه‌های دور و درازی هستم که با مسئولیت‌های من در خانواده هماهنگ نمی‌شود. پس همیشه با ذهن و وقت تقسیم‌شده مثل اسفند روی آتش هستم تا بتوانم در هر دو جبهه موفق باشم.

و البته با همه این کوششها، لاقلاً در مورد من باعث شده که نتوانم عکاس پرکاری باشم و برای کارهای عکاسی‌ام معمولاً به خاطر کمی وقت، خیلی فرصت بررسی و تمرین و مطالعه ندارم و البته این را هم باید اضافه کنم که کار عکاسی کاری است که ساعت و وقت مشخصی ندارد و بستگی به حوادث و رویدادها و شرایط زمانی و مکانی دارد و در ارتباط با اشخاص دیگر است و کاری است که به هر حال ذهن را قبل و بعد از کار مشغول نگه می‌دارد و ضمناً احتیاج به تمرین و تجربه دارد، یعنی به این دلایل از بعضی کارهای دیگر برای زنان انجام آن دشوارتر است.

یک زن عکاس «خوب» شدن به مراتب سخت‌تر از یک مرد عکاس «خوب» شدن است.

نظرتان راجع به کار سایر زنان عکاس ایرانی چیست؟

خانم‌های عکاس به هر حال کم‌کار هستند و آثارشان به ندرت دیده می‌شود. گروه‌های جدید عکاس یعنی دانشجویان عکاسی سالهای اخیر که با بعضی از آنها در تماس هستم، به هر

حال مشکلات اساسی در زمینه تهیه مواد و وسایل عکاسی دارند و همچنین از نظر موقعیت کاری و اجتماعی نیز به عنوان زن عکاس مشکلاتی دارند. ولی اغلب آنها آنچنان مصمم و علاقمند و با انرژی هستند که من واقعاً از دیدن آنها خوشحال می شوم و امیدوارم به زودی گروه جدیدی از زنان عکاس ایرانی وارد عرصه عکاسی ایران بشود.

خانم زندی آیا شما عکسهایتان را خودتان چاپ می کنید و به نظر شما ضرورت چاپ عکس توسط عکاس چقدر است؟

بله، من عکسهایم را خودم چاپ می کنم و این یکی از مشکلات کار عکاس ایرانی است. زیرا لابراتواری که جوابگوی کار و خواسته های عکاسان باشد وجود ندارد. به همین جهت عکاسان ایرانی فعلاً باید انواع کارها از جمله کار لابراتوار را خودشان انجام بدهند.

فکر می کنید با هنر عکاسی چه پیامی را می شود به بیننده یک عکس منتقل کرد؟ پیامهایی را که سایر هنرهای تصویری می توانند به بیننده منتقل کنند عکاسی هم می تواند و گاهی توانایی عکاسی بیشتر است.

به نظر شما با پیشرفتهای تکنیکی زیادی که روی داده آیا عکاسی هنوز یک هنر است؟ خواهش می کنم سؤالات سخت نکنید! به هر حال این پیشرفتهای شامل بسیاری رشته های هنری دیگر هم می شود و مانع از آن نیست که آنها را هنوز هنر بدانیم مثل سینما. زیرا این پیشرفتهای کمکی است برای راههای بیانی جدیدتر، متنوع تر و آسان تر.

اصولاً تکنیک چقدر در کار یک هنرمند عکاس مؤثر است؟

اگر منظور از تکنیک پیشرفت تکنولوژی است، البته این پیشرفت در خدمات گوناگون کار عکاسی مثل رادیولوژی، سیتی اسکن و غیره برای آسان کردن کار است و به دست آوردن نتیجه بهتر و آسان تر. به طور کلی پیشرفت تکنولوژی در عکاسی کاربردی بیشتر از عکاسی غیر کاربردی مورد استفاده قرار می گیرد. ولی تکنیک یک مفهوم دیگر هم دارد و آن را معمولاً با فن اشتباه می کنند. یک عکاس وقتی تمام موارد سفارش شده از طرف سازندگان محصولات عکاسی را رعایت کرد و درست عمل کرد، به استناد دارد کارخانه می رسد از نظر انجام آن کار، مثلاً چاپ عکس. این فن است. ولی عکاسی که با استفاده از این فنون و دانسته ها در اجرای کارش دگرگونی و تحوّل ایجاد می کند آن وقت صاحب تکنیک است و این البته در کار یک هنرمند بسیار مؤثر است.

یک هنرمند عکاس علاوه بر تکنیک می باید چه دانش دیگری هم داشته باشد؟ من فکر می کنم مهمترین دانشی که به درد یک عکاس می خورد، جامعه شناسی و

روان‌شناسی است. البته خوب است که در زمینه‌های دیگر هم مثل تاریخ هنر، زیبایی‌شناسی، تاریخ و جغرافیا و موارد دیگر دانشمند باشد! چون ممکن است گاهی بیشتر از عکاسی به دردش بخورد. حتماً در چند رشته ورزشی هم باید تمرین کافی داشته باشد!

سبک و روش کار شما در عکاسی چیست؟

در عکاسی صحبت از سبک کمی مشکل است. شاید بشود گفت سبک هر شخص روش دیدن اوست، به علاوه موضوعاتی که به آنها می‌پردازد. یعنی چه چیز را چگونه می‌بیند، که این مستقیماً از تفکر او سرچشمه می‌گیرد. ولی در مورد خودم نمی‌دانم، می‌توانم برایتان بگویم چگونه کار می‌کنم و چه شکل کار را دوست دارم یا ندارم. من همه رشته‌های عکاسی را دوست دارم و به نظر من هیچ کدام نسبت به هم ارجحیتی ندارند. هر عکاس با توجه به تفکر و امکاناتش در رشته‌ای فعالیت می‌کند. من مسائل تکنیکی و تئوری را خیلی نمی‌دانم. عکسهای من عکسهای ساده و مستند هستند از لحظات و آدمهایی مستند. من به ندرت صحنه‌سازی یا بازسازی می‌کنم. بیشتر در زمینه عکاسی سیاه و سفید کار می‌کنم زیرا فضای دراماتیک سیاه و سفید را دوست دارم. از نظر من یا برای من عکاسی بیشتر یک کار عاطفی و احساسی است. یعنی شاید هر اندیشه هنری باید با واژه‌های عاطفی بیان بشود نه با منطق و استدلال. به همین دلیل موضوعهایی که از بار عاطفی و تأثیرگذاری بیشتری برخوردارند به نظر من بااهمیت‌ترند و انتخاب آنها نشان‌دهنده لاقلمی از شخصیت عکاس است. یعنی مسلماً بین عکاسی که صحنه جنگ را انتخاب می‌کند با دیگری که از منظره و بنای تاریخی عکس می‌گیرد، تفاوت شخصیتی بسیاری وجود دارد.

به هر حال این گرایشها می‌توانند در طول زمان برای من و بینندگان کارهای من تعیین‌کننده راه و روشی باشند.

طی سالیان کارتان از چه کسی کمک یا الهام گرفته‌اید؟

در طول سالهایی که عکاسی کرده‌ام به خصوص ایامی که در تلویزیون و انتشارات سروش فعالیت می‌کردم با عکاسهای بسیاری دوست و همکار بوده‌ام و چون همیشه آماده و مایل به آموختن هستم، هر آشنایی تازه‌ای برای من غنیمت و جالب است. زیرا با طرز فکر، نحوه دید و دانسته‌های دیگری آشنا و روبرو می‌شوم. اما در این میان باید از یک نفر به عنوان دوست و استاد نام ببرم و او «احمد عالی» است. صحبت از سبک «احمد عالی» و این که او عکاس خوبی است یا نه - که هست - نمی‌کنم. بیشتر این ایام من از راهنماییهای «عالی» سود برده‌ام و به دانسته‌هایم افزوده‌ام. ولی آنچه را که من از او آموختم و برایم بسیار بالرش بوده و هست و سعی می‌کنم من هم آن را در ارتباطم با عکاسهای جوان‌تری که به هر دلیل به من رجوع می‌کنند رعایت

کنم، تفکری است که دقیقاً نمی‌دانم به آن، چه نامی باید داد. شاید «اخلاق در عکاسی» یا «معیارهای اخلاقی یک هنرمند». او در این سالها به من آموخت که یک «انسان عکاس» چگونه باید باشد نه یک «عکاس». او همیشه با دست و دل‌بازی و محبت همراه با تشویق آنچه را که در عکاسی آموخته و می‌داند - که بسیار است - از دوستان و شاگردانش دریغ نکرده و همیشه و واقعاً برای اعتلا و پیشرفت هنر عکاسی کوشیده است. اما همواره آرام و بی‌سر و صدا.

در حالی که ما گاهی در گذشته و حال متأسفانه شاهد سر و صدا و بازارگرایی‌هایی از طرف بعضی عکاسها بوده‌ایم که واقعاً از محتوا خالی است.

خانم زندگی به نظر شما عکاسی ایران در چه مرحله‌ای است و برای پیشرفت آن چه باید کرد؟

بدون آن که بخواهم وارد تاریخ عکاسی ایران بشوم باید بگویم عکاسی از شروع انقلاب در ایران متحول شد و مردم با عکس بیشتر آشنا شدند و ارتباط برقرار کردند. همچنین مطبوعات به اهمیت عکسهای خبری بیشتر پی بردند. ولی هنوز هم در ایران عکس ارزش و اعتبار واقعی خود را ندارد و دانش عمومی عکاسی بسیار پایین است. من گاهی به آدمهای تحصیل کرده‌ای برخورد کرده‌ام که وقتی یکی از عکسهای مرادیده گفته است: «به به بسیار جالب است، این را شما کشیده‌اید؟!»، ولی تحول سریع عکاسی در این چندساله نشان‌دهنده توان شناخت و پیشرفت عکاسی در ایران است. البته واضح است که پیشرفت عکاسی نمی‌تواند جدا از بسیاری مسایل دیگر بررسی شود و با عوامل اجتماعی و اقتصادی دیگر ارتباط نزدیک دارد. ولی آنچه که در رابطه مستقیم با مقوله عکاسی است فکر می‌کنم در درجه اول مربوط به امکانات و شرایط کمی و کیفی محصولات عکاسی است، یعنی محصولات و مواد عکاسی کم، محدود و گران است.

محصولات گوناگون عکاسی باید با قیمت مناسب در دسترس همه باشد. در ایران اغلب عکاسها و به خصوص جوان‌ترها باید همیشه کارشان را با مواد موجود در بازار وفق دهند و نمی‌توانند با توجه به نوع و چگونگی کار، انتخابی هماهنگ داشته باشند (از محصولات و مواد عکاسی) غیر از این با پیشرفتهایی که در زمینه کالاهای عکاسی شده و مثلاً یک فیلم یا کاغذ، امکانات و تأثیرگذاری خاصی می‌تواند به کار بدهد، فقدان آنها باعث از دست رفتن فرصتهایی در تجربه‌های جدید و نوآوری و خلاقیت در جامعه عکاسی خواهد بود. گرانی و کمیابی وسایل و مواد عکاسی، حتی امکان درست کار کردن را هم از عکاسها می‌گیرد. به خصوص عکاسانی که به هیچ سازمان یا نهاد دولتی و غیره وابستگی ندارند از این بابت بسیار مشکل دارند. ایجاد مدارس عکاسی از قدمهای مؤثر است. زیرا فارغ‌التحصیلان این مدارس وقتی جذب بازار کار می‌شوند

باعث بالا رفتن سطح کار عکاسی می شوند.

باید با برپایی نمایشگاههایی در داخل و خارج و دادن امکانات به جوان ترها و آنهایی که بی ادعا کار می کنند، آنها را تشویق و آگاه کرد. وجود نشریات عکاسی بسیار مؤثر است که ما بسیار کم و با محدوده عمل محدود داریم.

از اینها گذشته به نظر من باید از عکاسی غیرکاربردی حمایت شود و توجه و حمایت منحصر به عکاسی کاربردی که مقدار زیادی تابع شرایط زمانی و مکانی است، نشود. زیرا عکاسی غیرکاربردی است که می تواند تعیین کننده نهایی وضعیت عکاسی یک جامعه باشد.

آیا در حال حاضر روی موضوع خاصی کار می کنید؟ برای آینده چه برنامه هایی دارید؟
بله، برنامه های زیادی دارم و وقت کم. روی چند موضوع کار می کنم از جمله چهره نقاشان ایران و دیگر چهره اجتماعی زن در ایران که خودش شامل سه قسمت است و به صورت پرتره و گزارش کار می کنم. البته موضوع چهره زن در ایران احتیاج به بررسی، وقت، هزینه و سفرهایی دارد که امیدوارم با امکانات محدودم بتوانم این کار را انجام دهم و شما باز با من مصاحبه کنید!
خانم زندی به عنوان آخرین سؤال، به عنوان یک هنرمند عکاس آرزو دارید کدام مضمون یا سوژه را به تصویر درآورید؟

راستش را بخواهید من دوست دارم از همه چیز عکس بگیرم و تمام لحظه ها و صحنه ها را با دوربینم ثبت کنم، چون عکاسی به من امید و نیرو می دهد.
ولی به عنوان یک آرزو، آرزو می کنم با یک کوله بار سبک و البته یک دوربین سبک! راه بیفتم و سفر کنم و عکس بگیرم از تمام ایران و تمام دنیا. می دانم که عکسهای خوبی خواهم گرفت!